

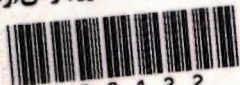
نگارش - انور  
بامقدمه استاد سعید نفیسی



# افسانه دنیا



کتابخانه آیت الله بروجردی (ره)



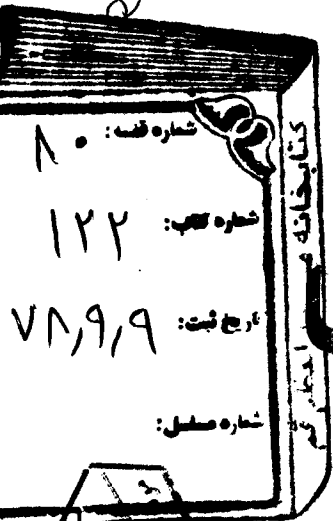
8 0 0 1 2 2

مرکز پخش کتابفروشی فروغی تهران خیابان شاه آباد

۱۳۴۰

بها ۵۰ ریال

دستاره



# افسانه دنیا

## تجلی خدا

چند نوول از:

انور

نام کتاب: افسانه دنیا

تاریخ ثبت دفتر

۲۸۹

شماره عمومی

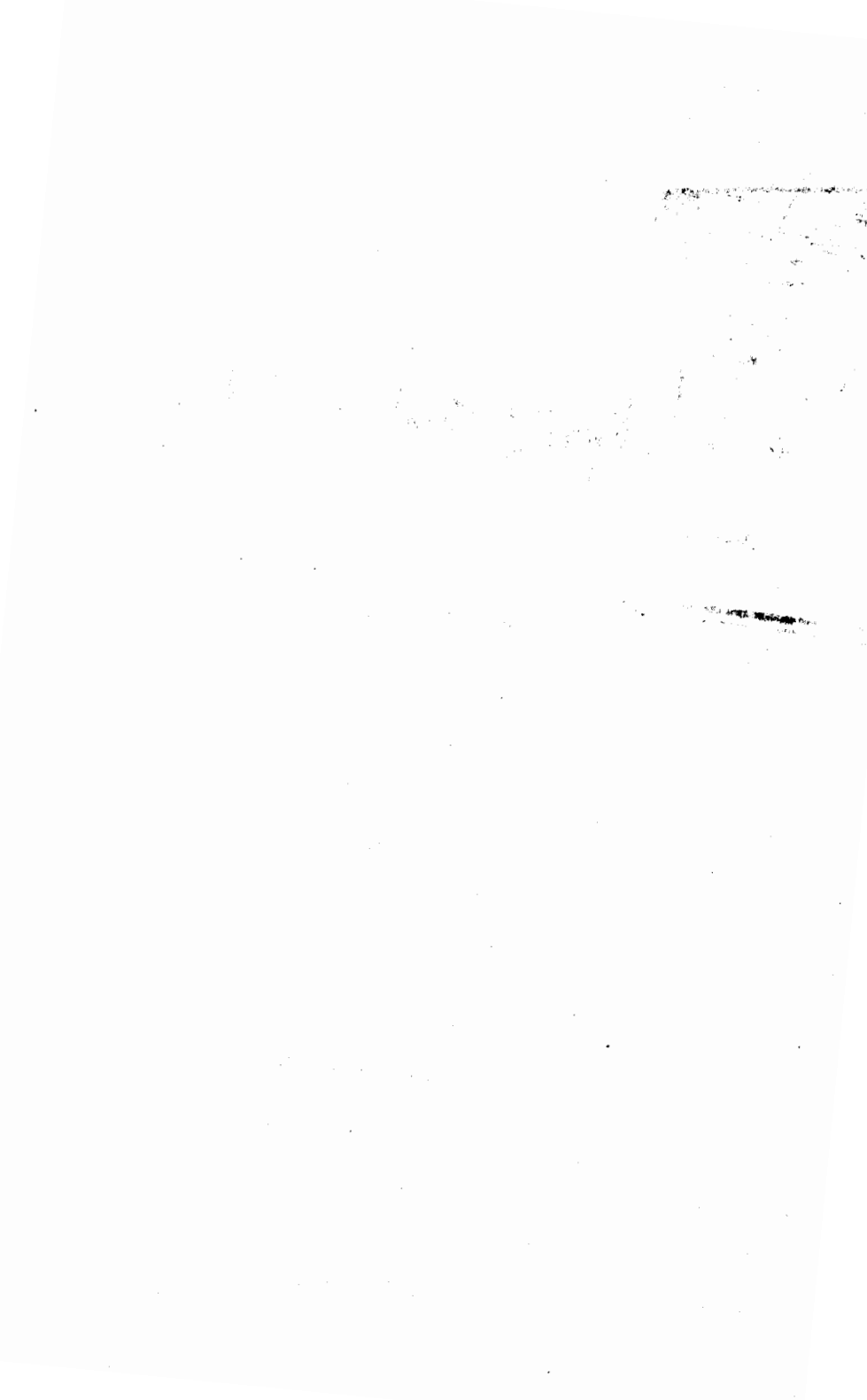
شماره خصوصی

با مقدمه

استاد سعید نفیسی

۱۳۴۰

چاپ اتحاد





## مقدمه استاد نفیسی

خلجانیها و طغیانها و تپشهایی را که در اوراق این کتاب شراره‌ای خاص می‌افکند هم از نظر انسانی وهم از نظر نویسندگی و ادبی من بسیار می‌پسندم . این کتاب پیش از آنکه چاپ بشود چند دست گشته بود و چند تن بآن نظری افکنده بودند . یاد درست در آن فرو نرفته بودند و یا آزمودگی کامل و سعه صدری را که در برخورد بچیز تازه‌ای می‌بایست داشته باشند نداشتند . خانم انور قهرمان نویسنده زبردست این کتاب براهنمایی یکی از دوستان من در مشهد نسخه چاپ نشده این کتاب را که با خود آورده بود بمن نمود و برای اینکه نظر مراد برآورد آن بداند بامانت بمن سپرد .

چند سطر اول کتاب مرا گرفت . نخستین بار بود که در زبان فارسی بچنین چیزی بر می‌خوردم . یکی از پیشرفت‌های بسیار جالبی که این روزها بهره ادبیات ایران شده است اینست که زنان ایرانی ، که پیش ازین تنها گاهگاهی معدودی ازیشان شعر می‌گفتند و گاهی هم بسیار خوب می‌گفتند ، تازه افکار و احساسات خود را بنثر هم مینویسند . من هر چه ازین آثار چاپ بشود باشور مخصوصی می‌خوانم . میدانید چرا؟ برای اینکه از نخستین روزهایی که ایرانیان بنوشتن آغاز کرده‌اند تا کنون همیشه مردان با ما سخن گفته‌اند و من همیشه در آرزوی آن بوده‌ام که سخنان زنان ایرانی را هم بشنوم . زیرا پیداست که ایران تنها شامل مرد نیست و یک نیمه از ایرانیان زنان هستند . چگونه میشود که کسی در کشوری باشد و بآن دلبسته باشد و سخن یک نیمه از مردم آن کشور را نشنود؟ چرا مردان هر چه دارند بگویند و زنان هر چه دارند بزبان نیاورند؟ این آثاری که این روزها از زنان ایرانی بدستم می‌آفتد برای من ، که همیشه می‌کوشم بران دوخته‌های ادبی خود بیفزایم ، وسیله آزمایش بسیار خوبیست . برای ایران شناسی من بسیار مؤثر و سودمندست .

چند سطر آغاز «افسانه دنیا» چنان مرا کشاند که سراسر کتاب را اشتابان خواندم . از روش خاصی که خانم انور قهرمان در نوشتن این کتاب بکار برده است بسیار خوش آمد . من کسانی را که جمله‌های کوتاه و بریده بریده مینویسند



نویسنده زبردست میدانم. جمله‌های دراز و پیچیده و بهم فرورفته نوشتن بمراتب آسان‌تر از نوشتن جمله‌های «متشنج و عصبانی» و شتاب آمیز است که خواننده‌ها با سرعتی که خودمنتظر آن نیست با خود میبرد و بسر منزل مقصود میرساند. کنایه‌ها و استعاره‌ها و تعبیرهای خاصی که خانم انور قهرمان درین کتاب بکار برده بر شیوایی آن بسیار افزوده است.

در میان نویسندگان جهان کسانی که درین روش از نویسندگی چیره دستند انگشت شمارند. ارتعاشها و تشنج‌ها و تپش‌هایی که در جمله‌های کوتاه خانم انور قهرمان هست اثر جالبی پدید آورده است که در فارسی امروزمانظیر ندارد. در ادبیات اروپایی نیز این روش نویسندگی تازه‌گی دارد. یادگار آدمی زادگان نیست که وقت کم دارند و شتاب دارند هر چه زودتر سخن خود را بیابان برسانند. رمارک نویسنده آلمانی و کافکا نویسنده چکوسلوواکی و ژان کوکتو نویسنده فرانسوی ازین نمونه‌ها بسیار دارند. اتفاقاً این سبک بزبان فارسی خیلی خوب میخورد. زیرا زبان ما زبان نیست که با جمله‌های کوتاه میتوان مطالب بسیار مفصل را با آسانی بسیار در آن بیان کرد. شعرای ما گاهی درین زمینه اعجاز کرده‌اند. کتابهای آسمانی همین خاصیت ادبی مهم را دارند. بزرگترین نویسنده جهان افلاطون هم دشوارترین اندیشه‌های آدمی زادگان را بهمین روش ادا کرده است.

ازین که بگذریم فکر خانم انور قهرمان درین کتاب گاهی باندازه‌ای پروبال می‌گیرد و وسعت پیدای کند که خواننده منتظر آن نیست. من کمتر کسی را دیده‌ام که اندیشه‌اش تا این اندازه دامنه پیدا کند و دور بزند.

خانم انور قهرمان عقیده مراد باره کتاب خود خواست و من بیدرنگ اصرار کردم هر چه زودتر آنرا چاپ کند. اینک که درین اوراق منتشر میشود و چیز تازه‌جالبی و ارداد بیات امروز ایران میشود یقین دارم بسیاری از کسانی که بمفهوم و مصداق حقیقی ادب پی برده‌اند آنرا خواهند پسندید.

تهران ۱۳ بهمن ماه ۱۳۳۹

سعید نفیسی

## افسانه دنیا

زیبایی نور ماه روی نسترنها و درختها و پیچها غوغا میکند. نفس شب از عطر ملایمی اشباع شده و سکر آوراست. با حرص و ولع از این هوای لطیف که ارمغان بوسه نسیم است بر چهره گلها داخل سینه ام میکنم. آهسته و عمیق نفس میکشم. میخواهم خود را بفرییم. غصه های که دل و سینه ام را سنگین کرده بخارج از وجودم بدهم و در عوض ازینهمه لطف و زیبایی داخل روح و جسم کنم. ممکن نیست.

یا من خیلی زیبون و عاجزم یا دردها قوی و سمج هستند، دردهائی که مثل سرطان بتمام وجود پنجه انداخته و فشارم میدهند. شاید هم از فشار این پنجه ها خون میچکد.

دل بچه مستمند برای تملك اسباب بازی گران قیمتی که بدست بچه اعیانی به بیند پر میزند، در سینه کوچکش بیتابی میکند. دل منم مثل دل همان کودک برای دو قطره اشك که از چشمم بریزد پر میزند. سینه ام را میفشارد و وجودم را درهم می پیچد.

گاهی اوقات آدمی برای آسایش روح و جسمش بچه چیزهای جزئی نیازمند است و من حالا بریزش این دو قطره اشك که ساعتهاست چشمانم را میسوزد احتیاج دارم. این دو قطره سدیست در مقابل طغیان سیل، اگر این سد بشکند من راحت خواهم شد والا...

متجاوز ازدوازه ساعت است که میخواهم و باید گریه کنم. دوازه ساعت است که همه چیز، اینهمه زشتی و زیبائی که چشمهای من دیده از پشت این پرده نازک بخار بوده، هر چه و هر که دیده ام در مقابل دیدگانم تیره بوده. بروشنی احتیاج دارم، بآن صفا و آرامش مستی بعد از گریه نیازمندم. به نفهمیدن، از هوش رفتن، حتی دیوانه شدن محتاجم. آنوقت این اشکهای سمج، این سد لعنتی. کاش بشود از درد عذاب دهنده زندگی فرار کرد، بنوازش آغوشی پناه برد، قلب مهربان، فشار دست گرمی در چنین لحظات سخت آدم را در خودش گم کند.

چرا مثل همیشه، مثل هر شب تنها نیستم؟ من تمام عمر تنها بوده ام. بسترم خالی و سرد بوده، آرزو میکرده ام تنهایی کشنده پایانی داشته باشد. اما امشب که لازم بوده و باید تنها باشم هم آغوش سمجی دارم که زبانم را نمی فهمد، دردم را نمیشناسد، خواسته ام را نمیداند و این هم آغوش سمج گناه است، گناه است، گناه.

ایامی که در عین جوانی بودم خون سرشار و داغ جوانی در بدنم طغیان نکرد، مرا نسوزانید، بگناه آلوده نکرد و حالا، حالا که بکمال عمر رسیده ام دست در دست گناه گذاشتم و رفتم.

من. من یک زن سی و چهار ساله از این هم گامی و همراهی با گناه چه مقصودی داشتم؟

آیا میخواستم نشانه و یادگاری از محبت لذت مستی بی خبری در قلبم برای روزهای سرد و تاریک پیری ذخیره کنم؟

بمنظر نمیآید زنی بوالهوس یا ضعیفم و قدرت رو برو شدن با ناکامی و تحمل بیشتری را ندارم. با این وصف نمیدانم چرا چنین کردم؟



چرا با اینکه شما میدانستم، توانائی پیکار باموجهای خروشان دیوانه‌ها را داشتم، گذاشتم تاغرق شوم. جزئی تلاشی برای فرار و دورشدن از آنها نکردم. دیوانه و مست بمن نزدیک میشدند. نوسان و چرخیدن آنها را در اطرافم میدیدم. دایره محدود و محدودتر میشد تا مثل تازیانه باهم روی بدنم فرود آمدند. صغیر دهشتناکشان را می‌شنیدم، درد میکشیدم، میسوختم. آن سوختن و درد را میخواستم.

میدانستم لحظه بعد در کامشان خواهم بود. بیخیال و بی‌اعتنا بآنهمه جوش و خروش و فریاد گذاشتم که دهان گرسنه آنها طعمه خود را ببلعد.

در دناك در چنان دقایق بحرانی حساب میکردم چهار چهارتایا میشود شانزده تا باضافه چهار بیست. دلم میخواهد باروانشناسی صحبت کنم، مرا روشن کند. چرا آنوقت فکرم بجای درك حساسیت وقت هشدار دادن بمن اعداد را ضرب و جمع میکرد؟ خودم نفهمیدم و بسیار بدانستن مایلیم.

آیا ترسیدم یعنی اینهمه مدت که او را شناختم این ترس در گوشه دلم مخفی بوده و عرصه برای خودنمایی نداشته؟

اما ترس ریشه دارد و این ریشه برای ادامه حیاتش غذا میخواهد. غذای این ترس، این نوع بخصوص چه بوده؟ مردم دیگر چطور فکر میکنند؟ اگر من بگویم غذائی که برای ادامه حیات و نمو بیشتر لازمست محبت است خودم را گول زده‌ام. نخواستم بار گناهم را سبک کنم. کسی که از تاریکی، دزد، حیوان درنده یا هر چیز دیگر وحشت دارد جز بخودش یعنی بجانش از چه می‌ترسد؟ فکر میکند مثلا در تاریکی

کسی ممکن است باو حمله کند، یا دزد که می‌آید گذشته از ائانه خانه که برایش عزیز است احتمال دارد بخودش هم صدمه بزند. پس محبت و علاقه است که ریشه ترس را در وجود آدمی نیرومند میکند.

بهمین دلیل است که می‌بینم اغنیا، خوشبختها، هر کس که زندگی مرفهی دارد بجانش بیشتر علاقمند است.

پس خیلی هم دور از انصاف نیست اگر بگویم ترس بیش از هر عاملی دیگر امروز مرا عاجز کرد، از من قویتر بود و جلو گیری از هر نیروئی که کنترلش خارج از قوه و قدرت انسان باشد ظاهراً غیر ممکن است. مدت‌ها یعنی از روزی که شناخته شده از او می‌ترسیدم. بدون اینکه خودم بدانم این ریشه‌ها دقیقاً و عمیقاً غذا میدادم، شاید هم این ترس ترس تنهائی و بی همزبانی يك عمر بوده، میخواستهم محبت او را برای خود نگاهدارم و حالا شاید نه تنها محبت بلکه خودش را هم تا همیشه از دست داده باشم و همین تصور (از دست دادن او) سبب شده که چند ساعت من چنین تلاش و پیکار خرد کننده‌ای با روح و دلم داشته باشم.

چه مدت مثل ولگردهای واقعی در خیابانها پرسه زدم. مثل زنهای دیگر (خلاف عادت خودم) پشت و پش و پش و پش و پش ایستادم، بچشمهای مردم با سماجت حتی وقاحت نگاه کردم. میخواستم آنها هم در چشمهای من نگاه کنند، صورتم را خوب ببینند، آنوقت نگاهشان بامن حرف بزند و درین گفتگوی ساکت یا روبر گردانند یا ددل و جرئت بدهند و هیچ‌نگاهی بسخن نیامد، مثل اینکه چیز تازه‌ای، نقش ناجوری در صورت و نگاهم نبود (نادان، آنها همه با این گناها آشنائی و دوستی دارند مثل تو با همه چیز بیگانه نیستند). داخل مغازه‌ای شدم مدتی بانگاه مبہوت و بی

تفاوت خود همه چیز را نگاه کردم. الان خوب یادم میاید یعنی بطور وضوح صدای خودم را میشنوم (صدا مثل ضجه و ناله آبی بود که میرفت در جوی تمام شود و انعکاسش الان در قلبم مرده تر و محزونتر از اصل است). گفتم شانه میخوام، شانه‌ای که رنگ موهایم باشد. فروشنده تعجب کرد، شاید هم ناراحت شد. ایستاده بودم با آرنج دست چپم شیشه را فشار میدادم، دلم میخواست شیشه بشکند، فروشنده مطالبه پول کند، بگویم ندارم. پایان ماجرا را در کلانتری پیش خودم مجسم میکردم.

آنجا حتماً بآن کس که مأمور بود همه چیز را میگفتم. اصلاً برای همین دلم میخواست شیشه بشکند. می‌بایست بایک نفر خوب حرف بزنم. جواب گفته‌های خود را میشنیدم. مردم کوچه و خیابان این محبت را از من دریغ کرده و به نگاه پر التماس جواب منفی داده بودند.

شیشه هم با فشار آرنج من نشکست. فقط یادم می‌آید که لاله گوشم را چیزی لمس کرد. نگاه کردم انگشتهای فروشنده بود. شانه کوچکی را که در دست داشت روی موهایم گذاشته بود تا در آینه به بینم هم رنگ هست یانه؟

یادم رفت در کجا هستم. فراموش کردم برای اینکه چند کلمه حرف بزنم و صدای انسانی را در جواب گفته‌های خود بشنوم بچه بهانه مسخره‌ای داخل مغازه شده‌ام. دستی را که روی گوشم بود گرفتم، بادقت و کنجکاوی بآن خیره شدم (وای که دل دیوانه‌ام چه فریادی زد). ساعتی قبل هم دستی گوش مرا لمس کرده بود.

حتماً اگر مار خطرناکی را در دست خود دیده بودم با سرعت و وحشت کمتری رها و پرتاب میکردم تا آن دست لعنتی را. بطرف در

مغازه دویدم. صدای فروشنده هنوز در گوشم هست که گفت بیچاره يك گیلای کمتر. و این دو قطره اشک از همان لحظه چشمهای مرا می-سوزاند.

در خیابانها و کوچه‌های متعددی راه رفتم. تمام مدت تنها بودم، مثل این بود که کسی، زنده‌ای؟ نه، مرده‌ای دوش بدوش من راه می‌آمد. گردنم خم و نگاهم بزمین بود. مگر امکان نداشت دیگر بهم برسرم فریاد بزند و بگوید: بیچاره يك گیلای کمتر.

زمین پاهایم را با قدرت عجیبی می‌گرفت، نگاه میداشت. هر پایی که بروی زمین می‌گذاشتم مثل اینک می‌چسبید. زمین مهربان، زمین متواضع که گنهارتر از من فراوان دیده با تمام نیرویش این تکه گوشت و استخوانی را که در کفش فرورفته بود چنگ میزد. باز تلاش می‌کردم، پایم را بلند می‌کردم و میرفتم. در انجام اینکار اراده‌ای نداشتم، ماشینی شده بودم که معلوم نبود پیچ‌مهره و فرمانش در دست چه کسی است؟ مثل حیوان ذی‌شعور بدون اینکه مقصدی داشته باشم میرفتم، میرفتم و مرده دوش بدوش من راه می‌آمد. ساکت بود، از خودم ساکت‌تر و خدایا در سکوت ابن همراه سمج چنان بیرحمی و وحشیانه‌ای بود که چندین بار نفسم از ترس واضطراب قطع شد.

من مدت‌ها بود، سالها بود، از صورت آدم خارج شده بودم. مغزم يك انضباط خشن و وحشتناکی پیدا کرده بود. کارهایی را که انجام میدادم بدون اراده بود. چیزهایی را که بیاد داشتم عزیزبها، سختبها که در محفظه خاطراتم بود هر روز حجمش از روز پیش کمتر میشد. روی لبهایم نقش آرزویی یا اسمی دیده نمیشد. چشمهایم که زمانی می‌خندید و همه را گرم

و مهربان در آغوش می‌گرفت و روزگاری که بغض و نفرت بهمه کس میداد، خنده، گریه، بغض، کینه، محبت همه چیز فراموش شده بود. موجود ماشینی بی احساسی شده بودم. گفته‌هایم بی‌رنگ، تو خالی، بی‌معنی و مفهوم بود. نگاهم در مکانهای دور ناپیدا، سرگردان و گم‌شده‌ای را جستجو میکرد تا او را یافتم.

او را که همیشه بر نگرهای متفاوت اما نا آشنا دیده و شناخته بودم و روزی باید این رنگهای گوناگون آن رنگ اصلی را که مایه حس خاص واحدی بود در قلب من بخود بگیرد و بچشم دلم آشنا بشود. آنوقت بود که زندگی و مغز ماشینی عوض شد. زیبایی طبیعت را درک کردم، چشم‌هایم نور زرین آفتاب را دید و از این مایه شفاف بیدریغ داخل روح و قلبم شد.

امروز خودم همه چیز را از دست داده بودم. سکوت سنگین و عجیب با احاطه‌ام میکرد. باز زنده‌ای میشدم بی گذشته و آینده، زنده‌ای که بعد از این مرده‌ای هم در کنار دارم. فرشته عشق در دلم مرد و دیو گناه زنده شد. و این مرده‌ای که دوش بدوشم راه می‌آمد مثل خودم باختگی و سنگینی بی‌هدف راه میرفت و زمین پای هر دو را چنگ میزد. مگر همان عشق نبود که خودم کشته بودمش؟ (مقتول خونباهش را از قاتل میخواست.)

با همراه سمجم گام برمیداشتم، چیزی نمیخواستم. هدف و امیدی نداشتم. فقط میخواستم وقت را بکشم. وقت، که تمام بدنم را باندانهای تیزش می‌جویند. استخوانهایم را خرد میکرد و وقتی از درد ناله میکردم

می‌خندید . لبها و دندانهایش را نشان میداد . لب و دندانیکه از خونم  
قرمز بود .

خوشبخت موجودی که امید و آرزو و انتظار و عشق دل او را پاره  
پاره میکند و بدبخت کسی که میخواهد وقت و حال و آینده بی‌امید و  
هدفرا بکشد .

نمیدانم چه وقت خسته‌وسر کوفته بخانه رسیدم؟ روی‌صندلی افتادم .  
یادم هست دقایق فراوانی بادستهایم، دستهایی که میلرزید، سرم را محکم  
فشار میدادم .

اگر، اگر میتوانستم محفوظات این‌جمجمه را مثل قبل ازشناختن  
او از گذشته خالی کنم . نمیشد، ممکن نبود . سرم، مغزم، محتویات مغزم  
که حافظه‌ام بود روی دیوار مقابل روبرویم بود . گذشته دور، گذشته‌های  
نزدیک و گذشته لعنتی چندساعت قبل بطور وضوح مقابل چشمهایم که  
ازاشک مرطوب بود قرار داشت . توی شیارها و قشرهای بهم فشرده پر  
پیچ‌وخم مغزم آنها را میدیدم . خدایا تمامی نداشت، خاتمه پیدانمیکرد .  
سرم را فشار میدادم، محکم هم فشار میدادم . سرم را که یک چیز  
سنگین بی‌مصرفی بود روی بدن خسته‌ام و مغزم را با تمام محتویاتش در  
مقابلم روی دیوار سفید میدیدم . از دیدن آنها درد توی رگ، عصب و پوست  
و گوشت بدنم راه‌میرفت و میسوخت .

اگر میتوانستم رنجها و شکنجه‌هایی را که از دیدن این گذشته  
تحمل کردم و ارمغان نادانی دیگرانست بصورت فریاد، فریادی بخارج  
از وجودم، مغزم، منعکس کنم این فریاد نه تنها خانه و شهر بلکه  
دنیا را می‌گرفت و انعکاس آن ازین زمین بدبخت میگذشت و میرسید

بکجا؟ بخدا، بخدائی که قلم نحس تقدیرش این سرنوشت را برای من تعیین کرده، بخدائی که این نام را مثلیک بار سنگین روی دوش من گذاشته. امانتوانستم. صدا در گلویم خفه شده بود (مرغ گرفتار فقط دلش ناله و غوغا دارد).

تمام بدنم بی حس است، کرخ است و بازهم درد دارد. کاش این بی-حسی، کرخی، بجای بدنم در مغزم بود تا یاد گناه، عذاب، پشیمانی اینقدر زجرم ندهد، شکنجه ام نکند. روحم از خشم و اضطراب آنچه کرده ام آشفته است و بازنمیدانم چرا میخوام تا آخرین نقطه آخرین پیچ و خمش را کاوش کنم.

چرا این عذاب، این عذاب دردناک بیاد آوردن را بفراموشی ترجیح

میدهم؟

آنوقت، (مقصودم امروز صبح است، مدتش طولانی نیست، مشمول مرور زمان نشده) گفتم آنوقت، که جسمم را اندام مردانه او میفشرد و دستهای عصبی و قویش مرا و حشیا نه روی سینه مغرورش گرفته بود از ترس خجالت، ناراحتی، درد، عذاب نمیدانم چه... هر چه بود ناله نکردم. دندانهایم را روی هم فشار دادم، ناخنهایم را در کف دستهایم فرو بردم و چشمهایم را که داغ شده بود و میسوخت بستم. بستم بروی گذشته تاریک پر درد و نمیدانستم چه وقت بروی آینده ناشناس بازخواهم کرد.

هیچوقت در عمرم در آغوش عشق فرو نرفته بودم. زمزمه شیرین عاشقانه نشنیده بودم. قلبم اولین بار بود تپش عشق قلب گرمی را می شنید.

وقتی دستهای او از هم باز شد بی اختیار بدستهای خودم نگاه کردم.



باوضعی بیچگانه، ناراحت، کاغذی را که در دستم بود لوله میکردم. باز میکردم، کف دستم میگذاشتم و آنوقت بادت دیگر آنرا محکم فشار میدادم. نمیدانم آیا دلم میخواست از او فرار کنم یا نه؟

میترسیدم بچشمهایش نگاه کنم. آحرچشمهای من پر بود از ترس و غم، آرزوهای فراوان سر کوب شده که هیچوقت جرئت نسکرده بودم. آنها را بزبان بیاورم. نگاهم حتماً باز گوی خواستهها و غمهای دلم بود. آنوقت دیوار را نگاه میکردم، تر کهایی را که داشت میشمردم، فکر میکردم بنائی که خشت و گل و گچ این اطاق را رویهم میگذاشته بچه چیز فکر میکرده؟ یا برای هزارمین بار حساب میکردم این پنجره چند شیشه دارد؟ هر طرف چهار شیشه، چهار چهار تا شانزده، چهار شیشه هم بالا می شود بیست.

خط باریکی بود بین دو سطح، بین مرگ و زندگی. برای من آن چند ثانیه سر حدی بود میان پاکی و آلودگی. سخت ترین دقایق حیاتم بود. بایستی شجاعانه تصمیم میگرفتم. و من شیشههای پنجره را میشمردم و مثلاً شاید دردلم شادی کود کانه حس میکردم که از محفوظات زمان تحصیلی جدول ضرب خیلی خوب در مغزم مانده بود و بعد و بعد و بعد.....

نمیدانم چطور شد که اطاق کوچک شد، مثل اینکه دیوارها جلو آمدند، باو و دستهای بازش نزدیک شدند، او را گرفتند و در هم فشردند. شاید خرد کردند. چون ذرات وجودش هم ناپیداشد و او از آنها شاید انتقام گرفت، از آنها که در مقابل دیدگان من محوش کرده بودند.

مرا در وجود خودش نیست کرد، دیگر خودش را از یاد بردم. فقط ناله خفه و وحشیانه او را شنیدم.

بوسه‌های حریصانه و فشارهای شدید دستهای او زندگی را برایم متوقف کرد. ثانیه‌ها زود گذروبی نهایت شدند. ابدیت با سنگینی و سکوت عجیبی برویم آغوش گشود. بدون اینکه ماهیت خود را بشناسم یا صدای سقوط این شخصیت تحقیر شده را در قعر آن مغاک بشنوم افتادم و عجیب آن بود که در آن مغاک همه چیز تازه بود، زیبا بود، رنگ و جلای خصوصی داشت، نورش قوی بود و این نور چشمهای مرا که به تاریکی و یکنواختی زندگی عادی عادت داشت خسته کرد.

زندگی سالها بود برای من همیشه يك نواخت بود. درست مثل آبی که در جوی روانست. روز، ماه، سال پشت سر هم گذشته بود، همه بهم متصل و مثل هم. چیزی نمی فهمیدم، نمیدانستم. هیچ چیز جلب توجهم را نمیکرد. عادت کرده بودم که باید آنطور بگذرانم، نفس بکشم، بخوابم، بیدار شوم، مریض باشم، سلامت باشم و و و....

اما آنوقت داشتم زندگی میکردم. لذت محض و زیبایی مطلق بود و وقتی خوشبختی در دسترس است تصور رنج و سختی مشکل یا شاید محال باشد.

آنموقع نمیدانستم که آن لذت آنی بعد چنین رنج و سنگینی عظیمی بدلم خواهد داد. رنجی که خواهد ماند و همیشه اسیر و بنده‌اش خواهم بود.

لمس دستها و لبهای گرسنه ابدیت را روی صورتم، سینه‌ام، حس میکردم. سبک و سنگین شده بودم. اینقدر سبک که خیال میکردم ابری هستم و در آسمان لایتناهی آزادانه حرکت میکنم و اینقدر سنگین که نفس کشیدن هم برایم دشوار بود.

چیزی را بیاد نمی‌آوردم. بی گذشته و آینده بودم. شوهر نداشتم، خویشاوندی نداشتم، خانه محقرم نبود. صداهای دور و محو و گنگی می‌شنیدم که مثل آواز بال پرندگان لطیف بود و بیش از همه باهیجان و اضطراب نام خودم را از میان آن لبهای نیمه‌باز...

فقط يك وقت قلبم از سنگینی و تلخی غم بدرآمد. دردی عجیب و ناشناس بود.

حتماً قلب ضعیف من قدرت مقاومت در برابر این درد و چنین طوفانی را نداشت.

چون این محفظه بسته بهم فشرده از هم باز شد و یکمرتبه تمام درد، زخمهای عمیق چند ساله و تازه خود را بیرون ریخت و دردها کم کم ذوب شدند، ذوب شدند.

صدائی را که محکم بود آمرانه و تند شنیدم: گریه‌مکن..

روح و قلبم در میان سنگینی و عظمت آن مهمان ناشناس تازه، زندگی نکبت و تاریک گذشته، دورنمای حقیر و بی‌امید آینده درهم فشرده میشد، خرد میشد. ازینها گذشته عزیزترین چیز زندگیم را هم از دست داده بودم و این چه کسی بود، چه قلب شجاع و متهوری بود که می‌گفت گریه مکن؟

چه کنم؟ آخر برای رنج و بدبختی که مقیاس تعیین نکرده‌اند. این اشک نیست، گریه نیست این، تنها واحد سنجش و اندازه‌گیری چنین دقایقی است برای اشرف مخلوقات. بیچاره اشرف مخلوقات! آهسته و شمرده حرف می‌زد. شاید میخواست اثر دردی را که گفته‌هایش بقلبم می‌دهد بر چهره‌ام ببیند. خوب میدانست. حتماً ضربات

تازیانه نشانه گنگ تری دارد .

نمیخواستم بفهمم چه میگوید ، چه نامهای باهیجان واضطراب بر روی این لبهائیکه با من حرف میزد لغزیده . چقدر این فرمولهای مبتذل تکراری را مکرر کرده . چقدر ، چقدر گوشهای فروشندگان متاع شرافت ارتعاشات این صدا را جمع کرده بدون اینکه هیچ کلمه را در مغز خود ضبط نمایند قیمتی داشته اند که پرداخته میشود . و من ، من اینجا چه میخواهم؟ چه چیزی باقیمانده که بتواند از من بگیرد . یا ، خدایا ! چه میخواهد بمن بدهد؟

وای.... چه شیرین است گریه کردن. آیا این قطرات شفاف روی صفحه کاغذ از چشم منست؟ مغز خسته ام با چه لذت وحشیانه ای این ضجه های دردناک بدبختی را ضبط میکند .

بچه کوچک قطره ها را بشمار . اسباب بازی بدستت رسید . با این مرواریدهای غلتان ، مرواریدهای روحت بازی کن . بازی کن ، بین با چه سرعتی میریزند . چه تلو تلو زیبایی در زیر نور ماه و چراغ دارند . هم آهنگ با صدای ریزش این اشکها ناله کن ، فریاد بزن . این بغض ترا خفه خواهد کرد . خواهد کشت ، اصلا اگر از من میشنوی خودت را گول بزن ، فریب ده . بچه کوچک برای دلت افسانه بگو . میدانی چه افسانه ای؟ افسانه عشق بگو .

ابدیت زیبا بود . بی انتها بود ، از شرابی که بتو ساده لوح دادند چقدر

نوشیدی؟ حرف بزن ...

از باز سنگین گناهت کم کن . شاید گفته تو چراغی باشد که راه تاریک زندگی زن دیگری را روشن کند و مثل تو مجبور نباشد در نیمه های

شب، ضربات تازیانه و جسدان را برروحش بشمارد. با دستهای منقبضت صورت، سر و بدنت را لمس کن. ببین، هنوز جای بوسه‌های او میسوزد.

اینها یادگار چیز نیست که جمعی آنرا عشق نام گذاشته‌اند. تمام وجودت هم از عشق نشانه دارد. میدانی صیادی که خیلی گرسنه است و زمان درازی انتظار بدام انداختن صید داشته حریصانه بشکارش حمله میکند. برای همین است که خیلی خسته‌ای، خیلی.

مثل اینکه رنج خستگی چند قرن پیکار و تلاش بروی پشت سنگینی میکند. اعصاب را میفشارد. بعد از هر کلمه که مینویسی باید مدتی صبر کنی، مجال فکر کردن یعنی یافتن لغتی را بخودت بدهی. باین شکل وتر کیبی که نام کلمه دارد نگاه کنی. معنی اش را در مغز فرسوده‌ات زیرو رونمایی و تازه هم نفهمی چه نوشته‌ای.

آنوقت از مغز و چشم خسته‌تر دست است. درهای ابدیت را اگر بیاد بیاوری این دستها برویت باز کرد. دستت را مقابل صورتت بگیر. بانگشتانت نگاه کن؛ چرا اینقدر خسته و منقبض است؟ چرا فوراً مثل یک قطعه چوب پائین میافتد و همین دستی که آن مثل یک تکه چوب است امروز حریف زده «کیست که می‌خندد و خدا یا شنیدن صدای این خنده چقدر زجر و شکنجه دارد». این دست بگفته‌های او جواب داده، شنیده‌ها را تصدیق یا تکذیب کرده، نوازش دیده، عشق را گرفته، درحالی که اگر بیاد داشته باشی لبه‌ایت بروی هم فشرده بود و هیچ نیروئی قادر نبود لبه‌ای بسته را از هم باز کند.

اگر باز میشدند با او می‌گفتند ترا محکم‌تر و وحشیانه‌تر در آغوش بگیرد؛ ترس، درد، حقارت، نفرت، کینه را ازدلت بیرون کند. لذت را

بتوبچشانند ، کامت را بامزه زندگی آشنا کند .

تو عمری محروم از عشق و لذت بوده‌ای. حالا که درمغاک عمیق گناه پرتاب شده‌ای برو تا آنجا که ممکن است و میتوانی. با او برو. اینراه نا آشنا را با کمک او بییمای. شاید رفیق نیمراه نباشد، تنهات نگذارد، سالها وجودت مثل درختی که دستخوش طوفانهای سهمگین باشد بخودش پیچیده، خم و راست شده، بزمین نزدیک گردیده. پلیدیها و نادانیهای دیگران ترا از بدوی ترین حق حیات محروم کرده، رنگت زرد شده، هر روز از روز پیش زودتر، بگو باندانهایش، ناخنهاش، بدنت را پاره کند. تا به بینی آید بدنت خون هست؟

آخر مشکل است این مایع سیالی که در بدن تست خون باشد. خون فراوان، گونه سرخ، چشم براق و لب خندان در انحصار خوشبختهاست. شوهرت، این موجود نادان شل و ول و درویش مسلک که تکیه کلامش تقدیر خداست، خدا، قلم و سر نوشت است در خواب راحت است. آخر چه نیروئی مانع است که فریاد نمیزی و باو نمیگوئی امروز کجا بوده‌ای، چه کرده‌ای؟ بیدارش کن، تابیند تنها نیستی، بسترت خالی نیست. هم آغوشی داری. گناه و لذت گناه، گناه و پشیمانی گناه.

تو آن گناه را با خود بخانه آوردی، داخل بسترت کردی. اورانمی. خواهی، اما از وجود جدا نمیشود. چنگهایش را عمیقتر در زخم دلت فرو میکند. نمیدانی دیگر از تو چه میخواهد و یا میدانی و میترسی بگوئی؟ باز هم اورا میخواهی. تو، تو که خودت را فریب دادی و از او فرار کردی، اورا میخواهی، میخواهی؟ هیچ زنی در احساس آنچه که می- خواهد اشتباه نمیکند. برای همین است که این خفته را بیدار نمیکنی.

اما کاش ازین خواب گران بیدار شود، و بیدار شوند موجوداتی  
بنام هرد نظیر او .



دیروز بعد از ده ماه سکوت سنگین و عجیب را شکستم ، باشوهرم  
حرف زدم. این مدت هر وقت با او روبرو میشدم وحشت داشتم دهانم را باز  
کنم، حتماً هر کلمه ای که میگفتم اسم او، عشق متجاوز او، گناه مشترک  
و بعد.....

دیشب خوب و راحت خوابیدم. سنگینی زندگی فشارم نداد. تلخی  
گناه از خاطر م رفته بود یا لاقلاً آزاری نداشت. چند ساعت اسیر و بنده زمان و  
مکان نبودم و چیزیکه از مرگ سردتر و سنگین تر است و اینهمه شبها مثل  
جزء تفکیک ناپذیری از وجودم شده بود روی بدنم قرار نداشت. بعد از  
مدتها شمردن دقائق کند بی خوابی سبک و راحت خوابیدم، راحت تر و  
سبکتر بیدار شدم.

وقتی باروشنائی صبح چشم باز کردم دیدم چون هوا نرم و لطیفم.  
روح و قلبم مثل روزهای فروردین روشن و فرح انگیز است و چه خوب!  
امروز چهارم فروردین است. و حال امثل هر روز خسته نیستم، مغز مریضم  
که اینمدت پشیمانی و نگرانی را در دلم توده کرده بود سلامت است.  
منحرف نیست، میتوانم فکر کنم، کم کم جلو بروم ، آهسته آهسته بموضوع  
نزدیک شوم، نظم و ترتیب و سامانی باین افکارم ترا کم بدهم.

ده ماه، ده ماه شب و روز بدون وقفه در عمق سرگردانی روحی دست  
و پا زدم، مثل کرم پیله که بدور خودش می پیچد و هر بار تارهای زندانش را  
محکمتر میکند و راه را می بندد. منم حصار محکم و سنگینی بدور خود



کشیده بودم، یامی بایست درون این حصارمی مردم یا پروانه میشدم. در دنیای جدیدی برویم باز میشد، پرواز میکردم، و دیروز توانستم بازیچه حقیر و مسخره آن تارها نباشم. پروانه شوم و پرواز کنم.

دیگر لازم نیست چون دیوانه‌ها در خیابان و کوچه پرسه بزنم، ولگردی بی دلیل بکنم.

بگناهم فکر کنم، به ثمره اش بیندیشم. اگر از خانه خارج شوم خیلی زود برگردم. تو کوچولوی من (دنیای من) در خانه منتظر منی. کنار تخت خواب من تخت خواب کوچکی است. دختری، نه، دنیائی، در آن خوابیده. هنوز نمیتوانم بفهمم خوشگل خواهد شد یا زشت؟ اما اینرا میتوانم با صراحت بنویسم که اگر زنده بمانم خوب تربیت خواهد شد.

این دختری که من تصمیم گرفته‌ام بارنج و سختی بزرگش کنم و تربیت صحیح بدهم ثمره گناه و غفلت ده ماه قبل است.

دیروز شوهرم بایی خیالی، سرفرازی، شادی بخانه آمد و شناسنامه دخترش را (دخترش را...؟) بدستم داد. برای چند دقیقه بنظرم آمد باصداها حیوان وحشی گرسنه مشغول ستیزم. با اینکه هر عضوی از بدنم زیر چنگ و دندانهای آنها تکه تکه میشود بازهم تلاش میکنم (شاید کلمه تلاش غلط باشد نبرد صحیح تر است). نمیخواستم بمیرم، از عمق روحم صدای فریادی میشنیدم که میگفت باید زنده بمانی، این زخمها بهبود پیدا کند. بجنگ، بجنگ، نهدر راه مرگ، در راه زندگی. نمیدانستم و نمیدانم برای چه میخواهم با این سماجت زنده بمانم، زندگی کنم، یعنی سختی بکشم؟ فقط این را میدانم برای این فرزند بسنگ زندگی خواهم داد، کوه را سنگ

ریزه خواهم کرد و این امکان هم هست چون پدرش را دوست داشتم، ممکن هم هست که هنوز دوست بدارم (گو اینکه مدت‌هاست از او فرار میکنم).  
 باز هم امکان دیگری درین علاقه بحیات ممکن است وجود داشته باشد که هنوز بدرستی آنرا نمیدانم.

تا آنجا که بیاد دارم اصلاً روح من در قالب قابل در کی نبوده، روح و جسم هر دو برای هم تابعال ناشناخته و بیگانه باقی مانده‌اند و برای همین هر موقع که در منتهای عجز و درماندگی فکری یا خستگی جسمی هستم کاغذ سیاه میکنم. نوشتن مطالبی، که شاید پوچ است و واهی، کمی فکر مرا بحقیقت وجودم نزدیک میکند، باحساسی نزدیک میشوم که در درونم خفته بوده. میخواستم، یعنی لازم بوده این خفته‌ها بیدار کنم، او را بشناسم. همیشه در آستانه شناختن یک چیز بخصوص و یک عطش حاد شدید روحی دیده‌ام بدون اینکه خودم بخوام چند صفحه کاغذ رو برویم قرا دارد و مدادی در دستم سرگردان است.

حالا هم شاید چیزی در ذهن دارم. تصور گنگ و مبهمی است. اما نه تنها این چهره را نمیشناسم، بلکه هیچوقت مورد فهم ناقص و تشخیص ضعیف و نارسای من نبوده.

مشکل، خیلی هم مشکل است. آخر چیزی را میخواهم بدانم که حتی قدرت تصور درک و شناختن او را ندارم. پس نمیتوانم درست و حسابی از روی منطق حدود و ثغور آنرا بررسی کنم.

تازه وقتی دانستی کم و معلومات ناقص باشد و فکر در یک جهت نامفهومی سر بخورد و بلغزد. ضربت دیده تلاش کند و برخیزد قیافه این نا آشنا که میخواهد و حتماً دیر یا زود شناخته خواهد شد آیا بیپولا

شبهه‌تر نخواهد بود؟

اما خوب، تو دختر کوچولو بزرگ خواهی شد و حتماً این یادداشتها را خواهی خواند. بتو نباید دروغ گفت. این درست است که من تصمیم دارم ترا خوب تربیت کنم و برای اینکار لازم است خیلی زحمت بکشم، رنج و سختی بینم ولی حیف که قلب کوچک تراهم از حسرت، شوق، انتظار و رنج خواهم سوخت. برای اینکه نخواهم گذاشت پدرت را بشناسی، اجازه نخواهم داد گرمی آغوش پدر را درک کنی. نمیدانی چرا؟ کمی صبر کن.

اگر من قدرت تخیل قوی یا لااقل متوسطی داشتم کارم سهلتر بود. میتوانستم با فکلام برای تو در روی کاغذ رنگ و جلا بدهم. اما آن قدرت اساسی را فاقدم و بازاگر کلماتی که اینجامینویسم خیلی بدوی و بچگانه است تنها تقصیر نارسائی فکر و معلومات من نیست. آنچه دیده‌ام، شنیده‌ام بدون کم و زیاد مینویسم. اگر بخوام کلمه‌ای حذف یا اضافه کنم از مشاهداتم تصویر درستی بدست نخواهد آمد. آنوقت بحث راجع بفکر آینده‌ام مشکل میشود. من بدون دخل و تصرف احساس خودم را بعد از مشاهدات آن شب مینویسم.

تاریخ قطعی خاطر من نیست. در حدود دوماه یا بیشتر از تاریخ اولین یادداشتم درین دفتر گذشته بود (اصلاً حساب دقیق این روزها و شبهای شوم چه لزومی دارد؟ خاطره سنگین این خاطره‌ها خودش کافیهست) منزل او دعوت شدم (رئیس اداره‌ای بود که در آن کار میکردم). تعداد مدعوین، مبلمان اطاقها، وسائل پذیرائی، هیچ، هیچ، هیچ یادم نمانده. تنها آنچه که حافظه من ضبط کرده، دقیق و بیرحمانه هم ضبط کرده، مربوط بزنی است

که همسر او بود و هست خواهد بود. مادر بچه‌های او، بچه‌هایی که حق دارند با غرور و افتخار با او پدر بگویند و از پدر محبت آشکار ببینند، اسباب بازی بخواهند، با او در خیابانها گردش کنند، سفر بروند و خلاصه چیزهایی را بخواهند که توحق نداری (ظاهرا پدر تو مردیست که نام و نام فامیلش را امروز مامور اداره آمار توام بانام تو درین دفتر چه کوچک نوشته).

نمیتوانم قیافه آن زن را شرح بدهم. من ضعف عجیبی در قیافه‌شناسی دارم. اینقدر بیذوقم که تا کسی خیلی خوشگل نباشد در صورت او چیز قابل توجهی نمیبینم. فکر میکنم اعضاء این چهره باهم هم آهنگی ندارند. پس چون خوشگل نبود (و شاید در نظر من) هیچ چیز قابل وصفی نداشت. اندام ریزه و در عین حال نامناسبش در دو پیسه لیموئی رنگی (رنگ ومد روز) که دوخت عجیب و غریبی داشت نامتناسب تر شده بود. جورابهایش پیچ و تابهای فراوان داشت. وقتی راه میرفت پاشنه‌های کفش سرپائی که مناسب چنان مجلسی نبود بطرز بسیار زننده‌ای صدا میکرد. موهایش را رنگ کرده بود. با اینوصف فر ششماهه ریزی هم پر جعد و شکن‌اش کرده بود.

تند تند و باعجله حرف میزد. تند و سریعتر میخورد. چه؟ هر چه که بدستش نزدیک بود. باید حرف میزد و میخورد. تمام صحبت‌های شبانه روز او و آقارا باید همه میدانستند. ازین موضوع گذشته همانطور که نوشتم همه چیز در نظرش خوب بود و قابل خوردن «حکمت خدا خیلی است، هیچ چیز را بدون منفعت نیافریده». جمله اوست که تکرار کردم.

گیلاس از درختی بود که چون دوست داشته آقا بدست خودش برای او پیوند زده، هلورا سفارش کرده بودند باز حیات و مخارج سنگین چون

خیلی علاقه دارند از «خراسان» آورده بودند. کیک را آقا خصوصی بقنادی سفارش داده بود که متخصص درست کردن کیکهایی است که ذائقه خانم را میداند. پسته مخصوص باغی بود که برای زیاد شدن خون خانم در دامغان خریده شده بود و... دختر پنجساله و پسر سه ساله‌ای در طرفین خانم نشسته بودند و هر کدام یکطرف گوشه دامن کلوش مامان را میکشیدند. شاید هم آنقدر ناصافی دامن بر اثر مسابقه زور آزمائی بچه‌ها بود.

هر دو صورت‌های ملوس خوب و خوبتر کثیفی داشتند. مرتب صدای بچه‌ها بلند بود: «مامان از آن» و با انگشت چیزی را روی میز نشان میدادند. بعد از خوردن دست‌ها را بادامان مامان تمیز میکردند و دوباره...

نمیدانم آدامسی که در دهان داشتند آنشب چندمرتبه در آوردند و بعد از تمام شدن آنچه مامان داده بود برای چند ثانیه بدشان گذاشتند و وقتی دیگر قدرت خوردن نداشتند برای بازی روی زمین نشستند. کفش و جورابهای کثیف را از پا در آوردند و با هم مسابقه گذاشتند که کدامیک زودتر آدامس را سیاه خواهند کرد.

من باین بازی کودکانه با تعجب و شاید هم نگرانی نگاه میکردم و در عالم تصور آدامسی را که بازغال یا مر کب سیاه خواهد شد در نظر مجسم مینمودم و خیلی زود بساده لوحی خود خندیدم. آدامس را با کف پاهای کوچکشان سیاه کردند و اینکار هم مطلقاً وقت زیادی لازم نداشت. آنوقت دعوای کودکانه شروع شد که کدام موفقترند. حکم هم البته مامان بود. و مامان که نگاه متعجب و شاید وحشت زده مرا دید خندید، عنبر بدتر از گناهی آورد که من بچه‌ها را عادت دادم درین فصل پابرهنه راه

بروند تا قوی شوند .

در تمام این مدت که من مثل اشخاص صاعقه زده باین مناظر نگاه میکردم او (پدرت، معشوق گذشته) همسر و پدر آنها نگاهش را از من میدزدید .

چه ترحم دردناک و بیچار کننده ای برای خودم دردلم پیدا شده بود. بیچاره من که پس از عمری با تقوی و محرومیت زندگی کردن شانهام را تسلیم بار گناه چه وجود ضعیف قابل ترحمی کرده بودم .

قلبم اولین بار فروریخته، درش باز شده بود. بروی چه کسی؟ قلبی که سالها برای من حکم زندان را داشت، زندانی بدون دروینجره . یکبار، فقط یکبار دستی نامرئی روزنه ای بروی این زندان گشود . شعاعی گذرنده تاریکی طولانی را محو کرد و من از آن روزنه به راهنمائی آن نور فرار کردم. اما پشت در این زندان چه موجود وحشتناکی انتظارم را داشت ؟

امشب دیدن این مناظر ، شنیدن این کلمات چه ضربه های عمیق بروح من وارد کرد. از چه خواب سنگینی بیدار شدم .

مردی که تحمل این زندگی کثیف و بی بندبار را میکند، مردی که گذران شب و روزش اینقدر از حد دیدن پائین تر است، مردی که قسمتهای متمایز و برجسته زندگی زناشوئی را (بنظر خودشان) خانم در سالن پذیرائی برای همه بازگو میکند، مردی که این لباس نامرتب و قیافه ابله را می بیند، مردی که زنش بچه هائی تا این حد بی تربیت و نادان با او تحویل میدهد، مردیکه، چه میدانم! ...

پیشخدمت با ادب سری در مقابل خانم فرود آورد . «برای تزریق

آپول شما آمده‌اند». خانم باعجله درحالی‌که نصف هلوی بزرگی را در دهان می‌گذاشت و دامن لباس از وزنه های عزیزبازی که آویزان بودند سنگین شده بود برخاست و ازسالن خارج شد.

حاضرین بانگاه ازیکدیگر سؤال می‌کردند کسالت خانم چه نوع بخصوصی است؟ کسی که قادر است بجای چند نفر بخورد و در عوض همه متکلم و حده باشد، چه مرضی دارد؟ دختر برادر خانم که از عزیزبازی عمه‌جان مشعوف و سرفراز بود و خوب آشکار بود که از حماقت آقا استفاده شایانی نصیبش میشود سؤال‌های ساکت بزبان نیامده را جواب داد «خانم حامله بودند». چند روز قبل هم چنین خبر صاعقه واری را خودم شنیده بودم و بیست و چهار ساعت تب شدید و بیرحمی مرا سوزانیده بود. پدر آن بچه و کودکی که در شکم داشتم یکی بود.

نگاه من در اطراف سالن سرگردان شد. سرگردان شد و وقتی او را یافت مستقیماً بصورت پرگناه و تحقیر شده ثابت ماند.

چه فضای عظیم و باشکوهی است قلب زن؟ شکوه و عظمت مولد قدرت است. نه، این بچه‌ایکه بنا بود چند روز دیگر قبل از شروع زندگی نابود شود زنده خواهد ماند. این تکه خونی که هنوز خیلی طول دارد تا موجودیتی بخودش بگیرد «دنیای من خواهد شد». دنیای آتیه من. کلیه احساساتی را که امشب در من بیدار شد و نخواهم گذاشت که دیگر بخوابند یا استراحت کنند با و منتقل خواهم کرد. از امشب بادنیای جدید و دور نمای دیگری روبرو خواهم بود.

این تصویری که تا بحال پیش بینی نشده بود باید، باید صورت حقیقت بخودش بگیرد. آینده سخت تلخ، پراز نگرانی و شرمساری



خواهد بود .

بشوهرم همه را خواهم گفت. اما نه حالا. فرزندم، چه پسر و چه دختر، بشناسنامه، باین چند کلمه کوچ و معوجی که در دفترچه نوشته میشود نیازمند است و بعد...

خودم با کوشش، بازحمت او را بزرگ خواهم کرد. آینده نباید برای من ناشناس بماند. از حالا باید آنرا بشناسم. صورتی خواهم ساخت، یعنی تصویری خواهم کشید، شبیه آنچه که میخواهم. روزها و شبهای فراوانی وقت دارم در این تصویر مطالعه بکنم. او را بدون کمک دیگری خواهم کشید، کاملش خواهم کرد . خدا حافظی من برای کسی جالب نیست. از سالن با عجله خارج میشوم، در راه و چشمم بی اختیار بدرون اطاقی که درش باز است میافتد .

اینجا اطاق خواب این زوج خوشبخت است که هم را خوب شناخته اند، لیاقت یکدیگر را بدرستی و کمال دارند.

نگاه من بروی تخت خواب دو نفری بزرگی ثابت میماند. چرا حساب کنم؟ بچه ای که خانم حامله است شاید با چند ساعت اختلاف هم سن کودک خودم باشد .

طوفانی از رنج، اندوه، حقارت قلبم را یعنی این دریای متلاطم را دیوانه کرد. بحماقت، ساده لوحی و بدبختی خودم خندیدم. ( صدای خنده ای که از عمق گریه ها و شیونهای قلب شکسته شنیده شود خوب دردناک است ) .

فردا صبح ورقه استعقای من روی میز مقابل او بود. شناختن آن صورت هنگامی که آنرا میخواند مشکل بود. فقط صدایش وقتی سؤال

کرد «چرا؟» آشنا بود، کمی هم آشنا بود.

بر اثر توصیهٔ دکتر مجبور به استراحتم. امکان مادی من اینقدر نیست که در چنین ایامی برای تقویت آمپول تزریق کنم. استراحت برایم لازم است.

با عجله و ناراحتی دستپایش را حجاب صورت رنگ پریده و مضطربش کرد.

دیگر لازم نبود از او بترسم، فرار کنم. این مردی نبود که قدرت تصور عشق برای من خواستنی اش کرده بود. این نه معشوق بود و نه مظهر عشق، موجود شکست خورده محنت زده ئی بیچاره، درمانده ای بیش نبود...

حتی بیچاره تر و درمانده تر از کسیکه در قعر تصوراتم همیشه وجود داشت. زنده بود، هیچگاه نمیرد، یعنی خودم. اشکها مرتب و آرام از میان انگشتپایش باطنین دردناکی روی میز میریخت. و قلب من، این قطعه سنگ و یخ را اگر بشود قلب نامید، آنها را شماره میکرد. خون میگریست، فریاد میزد و باز هم ساکت بود.

تنها در قرون وسطی در کشور آسمانی چین این شکنجه هولناک متداول نبوده، هنوز حالا هم باید گاهگاهی چنین شکنجه یکنواخت و بیرحمی را شجاعانه تحمل کرد.

چه خوب شد که بحقارت تو تا این حد پی بردم و چه خوبتر که این اشکها را دیدم. تو نمیدانی یا درست نمیدانستی اشک یعنی چه؟ اشک ترجمان دردها و رنجهای بیان ناپذیر انسان است.

ترجمان چیزهائی است که میترسیم بزبان بیاوریم، اگر آنها را

بگویم باید در این دنیای وسیع تنها بمانیم، تنها.

بیاد آوردم روزی صدائی مثل شلاق صفیر زنان روی روح و قلبم فرود آمد و گفت: «گریه مکن»

اما من حالا به او، بصاحب همان صدا، چنین چیزی نمیگویم. گریه کند. گریه کند.

امروز که تنها نیست آخرخواهری بنام فردا دارد و برادری که پس فردا خوانده میشود. ای مرد گریه کن، قلب من اوقیانوسی از اشک و خون تو برای شناوری میخواهد.



نزدیک در ایستاده بودم که صدای زنگ باناله عجیبی در راهرو پیچید. معلوم بود انگشتی لرزان و مضطرب دگمه را میفشارد. در را باز کردم مردی برابرم ایستاده بود با پیشانی افتاده، چهره‌ای پراندوه و امید که سیلی روزگار و ضربت عشق تحقیر شده نشان‌روشنی روی آن گذاشته بود. چشم‌های خسته‌اس خشک بود و بی نور اما مثل اینکه اشک توی آنها خوابیده بود. این مرد کسی بود که روزگاری احلام و آرزوهای طولانی من در شخص او بشکل حقیقت مسلمی نمودار شده بود.

خوف مطبوع و در عین حال آشفتگی و درهمی توصیف ناپذیری، بقلبم پنجه انداخت.

تو.... در خانه من؟! و بعد که متوجه اشتباه خود شدم با صدائی که سعی داشتم آرام باشد (و حتماً هم نبود) گفتم چه فرمایشی است؟ و صدائی که پر بود از درد ورنج و خجالت جواب داد: آمده‌ام. و در حالیکه سرش را پائین میانداخت با هستگی چیزی گفت که مفهوم نبود.

روز گاردرازی بود که این صدا را نشنیده بودم و شنیدن این صدا کمتر آزارم داد تا انعکاشش که مدت‌ها روی قلبم، قلبی که پنجه بیرحم آنرا محکم و محکمتر فشار میداد، باقیماند.

یکمربته هوائی که در اطرافم بود سنگین شد. ترس و وحشت تب آلودی تمام وجودم را تکان داد. باز زمان متوقف شد و ممکن از نظرم ناپیداشد. روی صورت مردی که مقابلم ایستاده بود سیاه شد، پر از نوشته‌های ناخوانا و بیهوده. چشمهای نگران و متجسس من سعی میکرد کلمه قابل خواندنی بیابد. کم کم سیاهی‌ها محو شد و من از زیر اشکهای داغی که چشمهایم را بیرحمانه میسوخت این کلمات را در لبهای او خواندم: آمده‌ام اورا به بینم. دخترم را! دخترم را!

روحم از غضب سوخت و قلبم از آتش انتقام لرزید. مجدداً پرسیدم: چه فرمایشی است؟ صدایم چنان خشن و پر کینه بود که خودم ترسیدم. آمده‌ام اورا به بینم. دخترم را! دخترم را! چنان التماس و تمنائی در نگاه و صدایش بود که دلم از بیچارگی ناله کرد.

و بعد بدون اینکه خودم بدانم چه کرده‌ام از مقابل در کنار رفته بودم. سایه عشق این انتقام و حشتناک فریاد زد چه کردی؟ هیچ. برای یک ثانیه باز اسیر دلم شدم اما ترس، تو اهریمن پیروز خواهی بود.

آهی عمیق و طولانی که نشانه‌ای از آسودگی و راحتی داشت سینه‌اش را تکان داد. با شرمساری مخصوصی وارد شد. اتاقی را که تو در آن خوابیده بودی نشان دادم و خودم مثل مجسمه‌ای در خارج ایستادم.

خیلی آراسته و آرام بتخت خواب نزدیک شد و آهسته‌تر و آرام‌تر روی صندلی راحتی که کنار آن قرار دارد نشست و دستهایش را روی لبه

تخت گذاشت. مدت‌های طولانی ترا نگاه کرد. گاهی روی چهره اش شعاع گرم و سایه احساس تندی پیدامیشد. اما این روشنی و تندی خیلی زودباز در آنهمه اندوه و سردی گرم میشد.

پیشانی‌ش را روی دست‌هایش قرار داد. شانه‌هایش بسختی تکان می‌خورد.

خودم، آیا داشتم راه میرفتم؟ بسوی مقصد نامعلومی در حرکت بودم یا زمین نمیتوانست سنگینی قلب بدبختم را تحمل کند. خودش را از زیر پایم کنار میکشید. نمیدانم، یادم نیست.

تو در کدام ساعت از ساعت‌های پراندوه اینمدت با من بوده‌ای؟ چه ناراحتیها و شکنجه‌ها از خجالت و سنگینی باری که بر دوشم گذاشته‌ای تحمل کردم. وجدان، یاهر بلای دیگری که میخواهی نام بگذار، مثل طوفان هر ساعت بنای زندگیم را درهم ریخت. باز با تن فرسوده، قلب شکسته بی امید ساختم و باز این فشار بیرحم خراب کرد.

در حالیکه تویی خیال بزندگی شب و روزت ادامه دادی فقط اگر کسی بتواند مثل تو (تا حد دیدتو) بحقارت روح تسلیم شود زنی را گمراه، آشیانه‌ای را ویران کند و چنان همسری داشته باشد، زندگی برایش دشوار نیست. اما من، من بدبخت، زنی بودم با تمام تمایلات احساسات یک انسان، انسانیکه برسوم و عرف پابند است، همیشه تمایل شخصی و احساس قلبی را فدای مصلحت خانوادگی و عمومی میکند. احساسات شخصی را عمری نادیده گرفتن مشکل است، اما محال نیست و تو نمیگویم فریبم دادی. اما همان سکون و آرامش ظاهری را هم از من دزدیدی و حالا برای چه آمده‌ای؟ آمده‌ای تا زخمهای دلم را عمیق‌تر کنی، بیشتر رنجم بدهی.

زندگی من مثل قایق شکسته ایست و سرنشین آن که خودم هستم خسته ام، عاصی ام، درمانده ام و با همین عصیان، خستگی، درماندگی باید خواه و ناخواه با این زورق شکسته پیش بروم، با طوفانها بجنگم. و این همه عوامل طبیعی مخرب برای نابودی و واژگون کردن این چندقطعه تخته شکسته ای که رشته های نازک و فرسوده ای آنها را بهم پیوند داده کافیهست. تودر زندگی من زائدی. چرا آمده ای، چرا؟

صدای خود را تو ام با ناله و فریاد می شنیدم ... می گوئی چرا آمده ام؟ برای اینکه دوستت دارم، (طوفان دریا را خواه و ناخواه منقلب میکند و دریای دل زن همیشه با شنیدن جمله دوستت دارم متلاطم میشود) اما دل من، این دریا، شب و روز با طوفان سهمگین دیگری در نبرد است. انبساطی درین قلب از شنیدن چنین جمله ای پیدا نمیشود. چه جمله مسخره و بیچگانه ای؟ برای اینکه دوستت دارم. تو جرئت میکنی بعد از مناظری که آنشب دیدم این جمله را تکرار کنی... از که و چه بترسم؟ دوست داشتن گناه نیست. شاید. اما این گناه در نظر من بخشیدنی نیست. مردی که آن زن را بتواند دوست داشته باشد نمیتواند یعنی نباید مرا بخواهد. درین شهر بزرگ زنی که لایق صحبت تو باشد فراوان است. این هدیه گرانقیمت، یعنی قلبت را، بدیگری بده. بیچاره، تو مردی و اصلا برای يك موجود کامل نناك است فقط يك زن را دوست داشته باشد. این گفته دلیل بر نقصان عقل و نارسائی فکر تست. نباید يك زن اینقدر قدرت داشته باشد که دل و روحت را تسخیر کند. باید در آن واحد چندین نفر را دوست داشته باشی، بتمام آنها هم اظهار محبت و علاقه کنی. يك زن همسرت باشد و یکی معشوقه، دیگری رفیق، یکی یار، یکی دوست و.....

از این زخم زبانه‌ها نمی‌ترسم و می‌گویم هیچ چیز قدرت نداشت فکر ترا از قلب و روح من خارج کند. هیچ‌نگاهی نتوانست قلب مرا تکان دهد. ازدواج من اجباری بوده و عشق و علاقه در آن راهی نداشته، یکبار بخاطر زنی برای مصالح خانوادگی بدبخت شدم. دیگر نباید این اشتباه تکرار شود و این مرتبه بخاطر کینه توزی تو تا همیشه سعادت را فراموش کنم. ما می‌توانیم بعد از مدت‌ها با هم حرف بزنیم، یکدیگر را بهتر بشناسیم. من خودمیدانم تا چه حد مقصرم. اما جز بخودت و جز باستان‌خانه‌ات کجا پناه می‌بردم و تو که از پذیرفتن من دریغ می‌کردی صدمبار نوشتی برای جبران تقصیرم او را طلاق خواهیم داد دیگر چه می‌توانستیم بکنیم؟

چرا او را طلاق بدهی؟ برای اینکه. فریاد زدم برای اینکه. چه؟ بچه زبان می‌توانم بگویم که دوستت داشتی؟ از ساعتی که دیدمت دوستت خواهیم داشت. تا آخرین دقیقه‌ای که زنده باشم تو عزیزترین کسی بوده‌ای که در عرصه زندگی من ظاهر شده و خودنمایی کرده‌ای. فکر تو با تمام قدرت دل و جانم را سوخته، ذوب کرده، چرا می‌خواهی زندگیم را قربانی و پایمال یک فکر پوچ کنی؟

روزی که ترا دیدم مرد جوانی نبودم پس این امکان نبود که عشق آمده خیلی زود باز گردد، یعنی تغییر شکل بدهد. پیرم نبودم تا به وسپای جنون آمیز زود گذر پیری تعبیر شود. من در کمال عمر ترا دیدم، عمق و وسعت عشق درین سن زود گذر و کم نیست. این چنین عشقی همیشه تازه و شاداب میماند و اثرش جاودانی است.

منهم جواب دادم بدوستی تو نیازی ندارم و هیچگاه هم نخواهی توانست ادعا کنی پدر این دختری. شناسنامه‌اش با نام و نام فامیل دیگری

پرسیده... این يك جنایت بود، بالاتر از جنایات. شاید، اما جنایت بزرگتر این بود که ترا از دیدن آنهمه مناظر خوب و شنیدن سخنان پخته و عالمانه همسرت محروم کنم. تو چگونه امکان داشت بتوانی باز دست دادن آنهمه زیبایی و کمال خوشبخت شوی؟ از اینها گذشته میدانی من اخلاقاً زن غاصبی نیستم.

تقاضای مرا برای چندین بار رد میکنی؟ .. برای هزارمین بار. پس لااقل کمک مادی مرا قبول کن... این کمک را صرف آسایش بیشتر خانواده حقیقی خود بکن. من و فرزندم احتیاج نداریم. چرا وقتی این امکان هست که دخترت در رفاه بیشتری بزرگ شود دریغ میکنی؟

من میخواهم او در خانه محقر و تاریکی بزرگ شود که نور محبت آنرا گرم و روشن کند. لباس ارزان و تمیز از لباس گران قیمت کثیف بهتر است. خوبتر که مستخدم نداشته باشد. میخواهم سختی ببیند تا انسان شود.

پس این خدمت را هم از من قبول نمیکنی؟ نه، پولت مال خودت، من واو بی نیازیم. عواطف و احساسات من بسختی لطمه خورده، زخمی شده، اما هنوز نمرده، زنده است.

انکار تو قابل مقاومت نیست. من در خلقت این بچه سهم دارم. باید او را ببینم، بکمکم من، محبت من احتیاج دارد. چه ادعای نامربوط و پوچی؟ چه خیال باطلی؟ من وجود ترا وجود مردی که میتواند ظاهری چنین فریبنده و باطنی اینقدر عادی داشته باشد در زیر بار این آرزو خرد و شکسته خواهم کرد. موهوم ترین چیزیکه در زندگی بآن فکر کرده‌ای همین است.



بساعتم نگاه کردم، تاچند دقیقه دیگر تو بیدار خواهی شد. آنوقت چه خواهد شد؟ حتما روی عادتی که داری دستهای کوچکت را باز خواهی کرد و او هم حریصانه ترا در آغوش خواهد گرفت و من نمیخواهم. این يك مسئله و معمای بزرگ است که برای خودم لاینحل مانده. اگر روزی دره حل و موقعی قرار گیرم که آغوش شما بر روی هم باز شود چه خواهم کرد؟ این فکر بصورت يك کینه انبساط یافته در آمده، نمیخواهم هیچ کدام گرمی و نوازش آغوش یکدیگر را درک کنید. این احساس باید برای هر دو مجهول بماند. اوسه بچه دارد که یکی هم سن تست. خیلی خوب میتواند احساسات پدریش را با آنها منتقل کند و تو پدر چه میدانی چیست؟ هر مردی که ترا نوازش میکند. با تو محبت میکند با او با محبت نگاه میکنی و بدون فهم با بامیگویی. پدر و شوهر را بگذاریم برای آن موجودات قابل ترحمی که بمحبت، مرحمت و پول و موجودی بنام آقا نیاز مندند... دنیا بیدار میشود و من نمیخواهم نه حالا نه هیچوقت ترا بشناسد. چرا؟ صدایش غم بی پایانی داشت، شاید هم آهنگ انسانی و قابل لمسی بود (امامن که مدتهاست انسان نیستم) برای اینکه نمیخواهم.

مجدداً گفت چرا؟ و خدای من، دنیا بیدار شده بود، تبسمی شیرین و پرناز روی لبهایش بازی داشت و با چشمهای درشت و متعجب متناوبا بمانگاه میکرد.

با عجله در حالیکه از وحشت و اضطراب میلرزیدم ترا بلند کردم. انگشت را گوشه دهانت گذاشته بودی، آهسته و با خنده، در حالی که او را نگاه میکردی میگفتی: بابا، بابا.

دستهایش بحال نیاز و استغاثه بطرفم دراز شد. اجازه بده او را در

آغوش بگیرم . نه . چرا ؟ آخر عشق باید اثری داشته باشد، نشانه‌ای داشته باشد .

عشق ما نه تنها اثر و نشانه داشت، بلکه می‌بینی ثمر بسیار زیبایی هم داشت. اما این ثمر تنها بآن کسیکه لایق تراست، شهادت بیشتری دارد، بآن متعلق است و آن منم .

در قلب تو عشق مرده و آتش انتقام وحشتناک شعله کشیده، سختی و رنج زندگی ترا دیوانه کرده .

درست است و انتقام با اثر تراز عشق و حقیقت عشق است . آخر انتقام سایه عشق است و چه کسی منکر است که سایه میتواند زیباتر از اصل باشد ؟

ایستاده بودم. ترا بسختی در آغوش میفشردم. بسایه شسته‌مردی نگاه می‌کردم که زمانی دوستش داشتم ( و هنوز هم با همان شدت دوست دارم) که از اطاق با سنگینی و تانی خارج میشود و شرم صدای قدمهایی را که در راهرو و بطرف در میرفت . قدمهای سست و مایوسی بود که مرد رنج دیده را بسختی و سنگینی با خودش میکشد و میبرد. بکجا؟ بسوی سر نوشت . ترا روی صندلی گذاشتم و اشکهای او را که پارچه تخت ترا مرطوب کرده بود دیدم. نمیتوانم ابتدا و انتهای ازدیدن این اشکها برای احساساتم بیان کنم. اینها مرا بیاد چیزهایی انداخت که دوست داشتم و از دست داده بودم. آخر او رفت، برای همیشه، رفت بسوی سر نوشتش و من و تو هم ماندیم با سر نوشتمان . کاش این اشکهای مرئی و قابل لمس جاندار بودند، زبان داشتند، با من حرف میزدند ، آنوقت چه میگفتند؟ ..

چه عجله ایست؟ اگر عمرم کافی باشد و صبر داشته باشم روزی تو

بجای این اشکها حرف خواهی زد. اینطور نیست؟



در حالیکه هر سه محصوریم در حصار انتقام تو بزرگ میشوی، من فرسوده میشوم و او مثل چراغی که روغنش تمام شده باشد آهسته و آرام بطرف خاموشی یعنی مرگ میرود .

با اینکه احساس عشق خیلی زودتر از انتقام از قلب زن فرار میکند و با این وصف خاطرۀ ایامی که نزدیک او بوده‌ام در ذهن من مثل حاشیۀ طلائی ظریفی باقیمانده و فکرم روی آن حقایق که حالا بصورت تصویر خیالی دوردست (دور از منابع حیات و واقعیات) در آمده‌اند ثابت مانده، هر چه سعی میکنم فکر او را نکنم ممکن نیست .

مغز حصار را که در اطرافش کشیده‌ام میشکند و بطرف او پرواز میکند و از آن گذشته تنها نقطۀ اتکای روح من انتقام است .

عشقی که تغییر ماهیت داده و امیالی که بیرحمانه سر کوبی شده . در لیب و حشت زای تنهایی میسوزم و بتصویر آشفته‌ای که از تولد تو در عالم خیال کشیده‌ام جان میدهم و پیش میروم .

زندگی برای خودم قابل درک نیست و بآن اهمیتی نمیدهم . تربیتی که بتو میدهم و خواهم داد چیست؟ نمیدانم . در هر حال تو آیینۀ افکار منی . شاید هم بتوانم صریح بگویم افکاری که مغز من در مانده . مخصوصاً ترا در کود کستانی گذاشته‌ام که بیچۀ او هم آنجاست . عادت، تلقین، هر چه نمیدانم چه اسم بگذارم ، بمن آموخته بدون اینکه خیلی باعصابم فشار بیاورم، مرتب او را ببینم .

هر روز این منظره تکرار میشود. من منتظر تو ایستاده‌ام. او هم در حالیکه با تو می‌بیش تکیه داده منتظر فرزندش می‌باشد ( کدام فرزند ؟ نمیدانم) بعبارین، اتومبیل‌هایی که در رفت و آمدند با بی‌حالی نگاه میکنند. گاه گاهی هم نگاه بی‌فروغش روی صورت من چند ثانیه ثابت میماند. تو با خنده و نشاط در لباس تمیز و ارزان قیمت بطرف من میدوی. آغوش‌ها را بروی هم می‌گشائیم. نگاه پراکنده و گریخته‌او در اینموقع مستقیماً روی ما دو نفر جمع و متمرکز میشود. درین لحظات چشم‌هایش مثل دریای دیوانه در جذر ومد و خروش است.

بعد بچه‌او کثیف، نامرتب، با فریاد و گریه بطرف پدرش میرود. اینموقع سرش را تکان میدهد، با صدائی خشک که تلخی بسیار در آن محسوس است اجازه می‌خواهد ما را بمنزل برساند و هر روز تا آخرین حدی که ممکن است می‌گذارم از تو فاصله داشته‌باشد و او که مرا خوب میشناسد ممانعتی نمیکند. این رابطه بسیار حقیر و متزلزلست که می‌ترسد و مراقب است که قطع نشود. گسسته شدن این رشته برای قلب بی‌امید و پردرد او گران تمام خواهد شد (آخر دست دختر دوست داشتنی و قشنگی که در دست منست با او هم تعلق دارد). بعد بچه‌اودر کنارش می‌نشیند، آنها می‌روند، من و تو با پای‌های خسته و روحی مشتعل بخانه می‌آئیم. من از انتقام می‌سوزم و تو فرشته‌بی‌گناه در حسرت آغوش پدر ندیده و نشناخته‌ای.

در خیابان وقتی مردی را می‌بینی که دست کودکی را در دست دارد با حسرت، تأسف، اشتیاق با آنها نگاه میکنی و دل مرا می‌سوزانی. چه خوب هم می‌سوزانی!

دیروز در اتوبوس کنار مردی نشسته بودم که پسری هم‌سن تو روی زانوهایش بود و نوازشش میکرد. یکوقت دیدم دست کوچک و سفیدت روی دست درشت و استخوانی آن‌مرد قرار دارد، باعجله در اولین ایستگاه پیاده‌شدم. وقتی پرسیدم چرا این‌طور کردی باسادگی و حجب کودکانه‌ای جواب دادی: می‌خواستم ببینم دست پدر چه جور چیز است. گفتم: صبح جواب ترا میدهم.

چندساعت شب در این حرف بچگانه‌تو مطالعه کردم و چون فکر محدود است و گسترش لازم را ندارد جوابی نیافتم و چه خوب شد که تو فراموش کردی صبح پرسی دست پدر چه جور چیز است؟ ..

من بکشب چندساعت در خانه پدرت مهمان بودم. یک نمونه واقعی که شاید در تصور تو وقتی این اوراق را می‌خوانی ننگنجد (تو که مرا خواهی شناخت و قلبت انباشته از خاطرات رفتار و حرکات من خواهد بود) بتو دادم. آنچه نوشته‌ام تجسم تصور خیال و رؤیای من بود، حقیقت بود، قرشته‌من پدر چنان موجود است.

موجودیست که میتواند در آن واحد در قلبش (یعنی در قعر آن مغاکی که خودش قلب مینامد) دوزن را با اینهمه اختلاف ظاهری و معنوی در کنار هم جای دهد، بپردو بگوید دوستت دارم. عمر منی، روح منی، قلب منی.

چرا میخواهی او را بشناسی و ببینی؟ بگذار این شمع در حسرت تو پروانه قشنگ بسوزد، آب شود (آخر دنیای من، خودت نمی‌دانی چقدر قشنگی).

آن دختری که هم‌سن تست و همیشه از کثافت، نامرتبی و فحش

های او اظهار شکایت میکنی دختر اوست. آن دو لایق هم و برای هم قابل در کند و هر دو باز برای دیگری.

هدف من از شناختن پدرت چیز ساده ایست: انتقام. ضعیف کردن مرد و درهم شکستن غرور او. از هدفی که داشتم دور نیستم اما از اینها خیلی دورم. نتیجه و عاقبت اینکار هنوز برایم روشن و آشکار نیست. شاید هم خطا میکنم، اما این فقط آینده است که میتواند خطای مرا ثابت کند. روزی که باو گفتم ترادرحسرت و اشتیاق اینکهدخترت بشناسدت خرد خواهم کرد خودم را خوب میشناختم. این بدبختی است که من و تو برای همیشه در دنیا تنها باشیم ولی این اتفاق ونحسی را جز او کسی وارد زندگی ما نکرده.

پدر چیز یست که برای تو هیچوقت وجود نداشته و نخواهد داشت. همیشه يك زندگی پر حادثه پیش بینی نشده و مملو از نشیب و فراز در در انتظار کود کانست، چه آنها پدری بشناسند یا نشناسند. و خودم، دردوره عمر من همیشه تاریکی بیش از روشنی بوده و بدبختی بیش از خوشبختی بچشم میخورده، بیا با این سختی و تاریکی و نشیب و فراز زندگی شجاعانه بسازیم. کوشش نکن بدانی پدر چیست و کیست؟..



یکبار دیگر هم پاباستان آن خانه گذاشته بودم. چه شب شومی بود و درسیاهی آن شب چه عشق و آرزویی بخاک ریخت و حرارت چه قلب پر لپییی خاموش شد!

دوراز ساختمان اصلی دو اطاق متصل بهم بود که در یکی از آنها تختخواب ساده ای قرار داشت و پدرت روی آن خوابیده بود.

بآهستگی، در حالیکه دست ترا محکم در دستم که میلرزید فشار میداد، وارد اطاق شدم.

خواب بود، آهسته و بسختی نفس میکشید، ماسک سکوت و بی-اعتنائی از صورتش کنار رفته و شکنجه‌های چندساله زندگی نقش هویدا و گویائی روی آن انداخته بود.

اینقدر در مدت سه‌ماهی که ندیده بودمش زرد و شکسته و تحلیل رفته بود که شناختنش مشکل بود. اصلا مثل اینکه دیگر خودش نبود و چرا اشتباه میکنم سایه شکسته‌اش هم نبود.

لبهای بیرنگش مثل اینکه یخ‌بسته بود و روی این یخ نقش آرزو، نقش چند سال ساکت بودن، دیده میشد. سایه سنگین عشق و امید‌های بر باد رفته از آنمرد بظاهر خواستنی چه ساخته بود؟

بنظر رسید در خوابم. شب مهتابی است کنار جوئی نشسته‌ام و در حالیکه نفس نوازش کننده آبراهمیشنوم سایه‌های پریشان بیدمجنون را هم روی آب روان پرچین و لغزنده می‌بینم. می‌خواهم آن سایه‌های پریشان و چین‌وشکنهای قشنگ را بگیرم. دستم را داخل آب میکنم، از سردی آن وحشت کرده از خواب می‌پریم، در حالیکه دستم بجای انجماد و سردی مثل اینکه در آتش سوزانی بوده می‌سوزد.

در عالم حقیقت دستم را دراز کرده بودم که این خیال، این شکل، این سایه پریشان و شکسته را بگیرم. از تماس بادست او که سرد بود تمام بدنم سوخت. این سوزش از نوك انگشتانم شروع شد و بعد دیدم آرنج، شقیقه، صورت، استخوان، خلاصه تمام وجودم می‌سوزد.

با حرکت دست من از خواب بیدار شد و دو چشم پر درد و

غم آلود که در گذشته بمن آنهمه عشق نوازش و محبت داده بود برویم  
خیره ماند.

بآن چشمها که از درد، اشک و ناراحتی خمیده شده بود نگاه کردم.  
اندوه شدید جاودانه‌ای در آنها و روی لبهای ساکتش که گوئی مسخ شده  
بود دیده میشد.

سرم را بملايمت تکان دادم و هرچه سعی کردم لبهایم را باز کنم و  
حرف بزنم قادر نشدم.

روی صندلی درمقابل سردیکه مثل اهریمن زندگیم را، روح و  
احساساتم را، دگرگون کرده بود نشسته بودم. بسیار سعی داشتم تابا و نگاه  
نکنم، نمیشد. بی اختیار، بدون اراده چشمهایم در اطاق فقط صورت او را  
جستجو میکرد.

صورت سردیکه چند سال پیش دوست داشتم و هیچگاه هم در قلبم  
بمحاق فراموشی نیفتاده بود. زمان قدرت نداشت، نتوانسته بود، او را از قلبم  
خارج کند یا دیگری را طرف علاقه و محبتم قرار دهد.

سردیکه مریض بود و ساعت‌های آخر عمرش را طی میکرد. مردی  
که کینه و انتقام وحشتناک من خیلی زودتر از موقع او را روانه گور  
کرده بود.

چراغی را که زن دیگری بنام مادر روشن کرده از خونش با و نیروی  
حیات و روشنی داده بود، من خاموش کرده بودم (يك مادر روشنی داده، یکی  
تاریکی، یکی زندگی داده بود و یکی مرگ ... و بماند دو جامعه مادر خطاب  
میکند) خودم میدانم عشق بقلب او روشنائیهای عجیب و عمیق داده بود ولی  
عاقبت این نورها او را بجائی نرسانید، فقط راه گور را زودتر و سریعتر برایش



بازوروشن کرد.

همین تصور تصور حقیقی بود که آنموقع قدرتش مرا دیوانه کرده بود. فکرم فلج شده و از خودم بدم آمده بود و این نفرت و بد آمدن بطور نافذ و دردناکی مغز و بدنم را سوراخ میکرد.

آخر چقدر از غصه‌ها و تصوراتیکه او را باین سرعت کشت بخودش تعلق داشت؟ هیچ، همه‌اش بمن (و دنیای من) وابسته بود.

زندگی پر درد ورنج مادونفر بچه‌چیز شبیه بود؟ مثل شاخه گلی که شکسته اما قطع نشده باشد. این گل رویش بطرف زمین است. از دیدن زینائیهای اطراف، روبرو و بالای سرش محروم است و ماهر دو با آن گناه مشترک و این ثمره سالها است که گردنمان بطرف زمین خم است. و آخر چرا؟..

درست. او هیچوقت مراد عشقش گول نزد، فریب نداد. من حتی شك و تردیدی هم ندارم که همیشه دورا دور مراقب ما بود. رفتاری روشن، صریح، انکار ناپذیر داشت.

اما چرا در گذشته دروغ گفته بود و متظاهر شده بود بصفتی که فاقد آن بود؟

او میتوانست شوهر زنی که آنقدر سطحی فکر میکند باشد. میتوانست بچه‌های بیگناهی را بوجود آورد که تا این حد بی تربیت و جاهل بمانند. میتوانست بزنی که عادی‌ترین و عامی‌ترین مرد ازوانزجار دارد اظهار محبت کند، نوازش و دوستی بدهد.

چه بسیار اوقات که من در فصل تابستان در خیابان از کنار این زن گذشته‌ام و بوی بدن او مراد و چار اشمئزاز کرده. زنی که میتواند يك عمر

در قلبش را بروی مرد بسته نگاهدارد و دستپایش برای گرفتن پول همیشه باز باشد و مردی که میداند تمام عزیزی، احترام و آقا شنیدن او برای پول است چگونه میتواند زنی را که تا این حد نادان و پست است دوست داشته باشد؟ من بیک زن نمیتوانم ایراد و اعتراضی داشته باشم اگر با مردی عامی تر و نادان تر از خودش در یک خانه بنام زن و شوهر بسربرد. برای این که از ظاهر رشته محکم قانون و در معنی رشته های محکم تر عرف و عادت او را مجبور باین هم خانگی میکند.

اما بآن مرد، مردی که میفهمد، درک میکند، ایراد و اعتراض دارم که باین هم خانگی تمکین کند و راضی باشد چنین زنی مادر فرزندان او باشد.

اگر زنی عامی بود، خانه داری مجلس آرائی مهمان نوازی ندانست، لباس شوهر و فرزنداناش کثیف و نامرتب بود با و نام خانم همسر، شریک زندگی دادن اعترافی است که مرد بر نادانی و بی لیاقتی خود میکند و چنین مردی در نظر من درست یک مرد عصر حجر است که فقط از زن یک چیز میخواهد.. رشته افکارم را صدائی محزون و آهسته پاره کرد... چرا اینقدر در این مدت بخودت، بمن، باین کودک بیگناه زجر دادی؟

میخواستم یعنی لازم بود که ساعت های آخر عمرش در آرامش بگذرد، اما صدای فریاد همسرش را شنیدم که بدون توجه بوضع روحی و جسمی مریضی که همه چیزش را مدیون اوست بدخترش فحش میداد. کلماتی را تکرار میکرد که زنهاى طبقه پست اجتماع بیکدیگر میگویند. باز بغض و نفرت دلم را پر کرد. انتقام شعله کشید و طبیعی است شراره اش سراو را که در بستر مرگ بود زودتر سوزانید.

من و فرزندانم ازینکه ترانمیدیدیم زجر نمیکشیدیم و ناراحتی تو برای ما چه اثری داشت؟ توشوهر موجودی بودی وهستی که فریادش را رامیشنوی و پدر فرزندانیکه بدرستی لیاقت ترادارند.

من دربستر مرگم، حالا هم نميخواهی این کینه و بغض لعنتی را فراموش نکنی.

نه، دختر كوچك تو هم سن دنیاست. برای من عجیب و باورنکردنی است که مردی زنی را دوست نداشته باشد وازاو بچه داشته باشد. لازمه داشتن اولاد اظهارتمایل بجنس مخالف است. تو از بدوی ترین احساسات محرومی. سگ، گربه، حیوانهای وحشی جنگل برای بقای نسل مادریا پدر موجودی که از آنها بوجود میآید دقت بیشتری دارند. آیا دیده و یا شنیده‌ای که حیوانی بزور، جبر، اکراه بتواند نسلش را حفظ کند....؟

تو در نظر من از هر حیوانی پست تری. آیا وجود فرزندان تو دلیل باین روشنی علیه تو نیست؟ چرا اینرا نمیگوئی که این آخرین فرزند منست و من سالهاست درین اطاق دور از آنکه تو اورا همسر مینامی و آنهایی که فرزند میخوانی بسر میبرم. اگر برای آوردن دخترم بکودکستان یا دبستان میآمدم بهانه دیدن تو و دنیا بود.

تو مرا سالهای پیش از خوابی گران بیدار کردی. عشقم بودی دشمن جانم هم شدی. اگر در بیداری این امکان را نمیخواستی بمن بدهی که زندگی بهتری داشته باشم چرا نگذاشتی خفته بمانم؟ حافظه مرا انباشته کردی از خاطرات و عقل، این انگل ظالم و بیرحم را، سربارم کردی. با داشتن همه امکانات بدبخت ترین موجود روی زمین بودم. سالها

مثل يك گدا گرسنه تشنه و سرمازده شب و روزم گذشت و تو ميتوانستی بايك كلمه حرف مرا گرم کنی، سير کنی، زنده کنی، آدم کنی. شبهای زمستان تو و دخترت (صدایش را بلند کرد: دخترت؟ نه، دخترم، دخترم) در آغوش هم گرم بودید و من ساعتها در کنار آستان خانه تو در زیر پنجره اطاقیکه شما دو نفر بهم محبت و نوازش میدادید مثل يك سگ بی صاحب و بی خانمان ميلرزیدم. زیر پاهایم زمین یخ بسته بپيرحم بود و بالای سرم فضای خالی بی احساس و شفقت آسمان ..

تواز کجا میدانی؟ شاید بسيار شبها و وسیله درستی برای گرم کردن اطاقمان نداشتیم.

قلبتان که گرم بود، امید که داشتید. تو نمیدانی، نمیفهمی، دوری از آن کسیکه دوستش داری و تمام قلب و فکرت را تسخیر کرده یعنی چه؟ نمیدانی این شکنجه از سرمای سخت بیشتر اثر دارد! این تقلیدهای مسخره ادیبانه را فراموش کن، نمیتوانستم غیر از آنچه هستم باشم. دوستت داشتم خیلی هم دوستت داشتم. اما آنشب در خانه خودت این عشق تغییر ماهیت داد. اول قطعه قطعه شد، بعد این قطعهها بصورت ذراتی در آمدند که در تمام بدنم پخش شدند. سوختم از انتقام و میسوزم. بارها در ضمن صحبت بتو گفته بودم شهادت دارم بینم عجز را بچشم و قلبم میزنند. اما از دروغ و نیرنگ منزجرم. و تو مدتها بمن دروغ گفتی. اگر پلید و کثیف بودی بپاکی و تمیزی تظاهر کردی. اگر کانون گرم و ساکت خانواده را تعریف میکردی منظورت تشریح آن لجنزار عفنی بود که در آن غوطه میخوردی. این نه تنها مسخره، بلکه عصبانسی و دیوانه کننده است که تو میتوانستی با آن همه ستایش و احترام بگوئی

همیشه بمن میاندیشی و عمرت در کنار چنان موجودی میگذشت . من نمیخواستم عمرم را در کنار او تمام کنم. منظورم ازدعوت تو آن شب برای همین بود که زندگی مرا از نزدیک بینی . من اطمینان داشتم بعد از دیدن او بمن حق جدائی را خواهی داد و ما خواهیم توانست زندگی شیرینی را باهم طی کنیم و نمیدانستم که این دیدن بجای اینکه در قلب تو حس عاطفه و همدردی را بیدار کند چنین ثمری خواهد داشت . عمر من و خودت را اینطور تباه خواهی کرد و حالا که گذشته‌ها سپری شد میخواهم در بستر مرگ مرا ببخشی ( میدانی این بستریست که دستهای گرم و نوازش دهندهٔ تو برای من گشوده ) و اجازه دهی یکبار این ثمرهٔ عشق مشترک را در آغوشم بگیرم .

چه شبها درین حسرت و آرزو که در نزدیکی شما باشم بصبح رسید، بصبح رسید .

ثمرهٔ گناه و عصیان مشترک هر چه باشد، هر چه تو بگوئی، اگر قلب من این مدت از غرور و افتخار معنوی محروم بود خیلی زودتر ازین میمردم. در تمام مراحل دورهٔ کود کستان و دبستان مراقبش بودم و هر بار که تمجیدی، تعریفی، از رفتار او، نمرات او شنیدم و آنرا با بدیهای فرزندان دیگرم مقایسه میکردم بخدا نه تنها متأثر نمیشدم بلکه میخواستم از شادی خفه شوم .

تو هر چه میخواهی بگو . اما من میتوانم و حق دارم در فردای معلوم و نامعین در عرش باشکوه و عظیم خداوندی فریاد بزنم، بگویم و از تو بخواهم چرا چندین سال فرزندی را از شناسائی پدر و پدیری را از در آغوش گرفتن فرزندش محروم کردی؟ برای تو، آغوش تو و این بچه قدرت

داشتم و میتوانستم دنیا را ترک کنم و نگذاشتمی. آرزو می کردم یک ساعت آن سعادت سکوت و آسایشی را که تو ذاتاً در خانه بمررد میدهی نصیبم شود و نشد. چه ظالم! چه مغرور! چه وحشی! ساکت شد و دو قطره اشک نگاه غمزده اش را از چشم پنهان کرد.

و بعد پیش از آنکه بتوانم ممانعتی بکنم سرتو با موهای پریشان مواجت روی سینه او بادستهای استخوانیش بشدت فشرده میشد. مدتی کوتاه، خیلی کوتاه، گریه توام با ناله او را شنیدم و بعد سکوت مطلق ..

مره های بهم فشرده اش هنوز از ریزش آخرین قطرات اشک برق میزد و سرتو روی سینه آرزومند و ملتهب پدری که دیگر تپشی نداشت و تا چند دقیقه دیگر سرد میشد قرارداد داشت.

مرگ غرور و زیبائی سیمائی را که سالها سختی روزگار از او گرفته بود سخاوتمندانه پس داد. باز همان مردی شد که دوستش داشته بودم، که دستهایش را با آن شور و هیجان باز کرده و مرا گرفته بود، که در زمستان قلبم گل بهار رویانده بود، که ترا بمن داده بود. ترا، دنیا را، دنیا را.

اما آن وقت در کنار بستر مرده میترسیدم باین چیزها فکر کنم. فقط بیک چیز میاندیشیدم که آیا آنچه ما مرگ مینامیم سنگین است یا سبک؟ سرد است یا گرم؟ با آرامی بماند بیک میشود یا با خشونت؟

دلهم میخواست میتوانست بمن بگوید آیا مرگ واقعی سخت تر است یا گذرانیدن یک ساعت ارزندگیهاییکه نظیر زندگی من و اوست؟ آیا جان را تسلیم جان دهنده کردن مشکل تر است یا دل را، این عصاره و مایه آدمیت را، بپای کسی که لیاقت ندارد انداختن؟ اما او دیگر ساکت بود. روی

صورتش هم چیزی نبود که بازگویی سؤالهای من باشد.

افسوس بر این عمری که چنین هدر رفت و بیهوده تباہ شد . هر روز آفتاب از مشرق طلوع خواهد کرد و بعد از چند ساعت بتفاوت فصل بسوی مغرب خواهد رفت. شهر بیرحم و کور، شهری که زندگی ما را وحشیانه تباہ میکند و آرزوها را بخاک سیاه میریزد، زندگی مغرورانه هر روزیش را شروع خواهد کرد .

قاضی قضاوت خواهد نمود. پاسبان راهنمایی خواهد کرد . کاسب پشت ترازویش خواهد نشست. بازاری حساب دخل و خرچش را خواهد کرد. شاگرد بمدرسه میرود . آموزگار، دبیر، استاد درس خواهد داد. کارگر چرخ سنگین اقتصاد مملکت را میگرداند. عمه بار سنگین اغنیا را بدوش میکشد . شب زنده دارهای خوشبخت در هتلها، کافهها، شب زنده داری میکنند و بر لبهای بشراب آلوده بوسه میزنند .

جوان عاشق میشود. پیر پند پیرانه میدهد و دردل از آرزو وهوس جوانی میسوزد. در جویها آب روان خواهد بود. ماه عشوه میفرشد و نورش صحرا و بیابان و دریا را چون نوعروسان زیبا میکند .

زن و فرزندان ثروت بی حساب ترا بباد میدهند در حالی که دهان گرسنه ابدیت برای همیشه ترا در کام خود فرو برده است . بیدارشو، شاید این چند سال بر من و تو و میلیونها مردم نگذشته، هر چه دیده ایم کابوس بوده و حالا میخواهیم زندگی کنیم .

میدانم از تو تقاضای مشکل بلکه محالی دارم، اما میخواهم یکبار دیگر دستهای گرم پر مهر و نیر و مندت از هم باز شوند، مرا بگیرند، بروی آن سینه مغرور بفشارند و زمان را برایم متوقف کنند .

دستهای تو آن مرتبه دنیا را بمن دادند، اما میخوام این بار عمر جاویدان بدهند، آنهم در کنار خودت. می بینی منتظرم. مرگ را بگو تا بیاید.

بیدار نشدی و بیدار نخواهی شد، همچنان که هیچ خفته‌ای تا بحال از این خواب بیدار نشده.

لبهای خود را ببشانی و لبهائی که مرگ قبل از من بوسیده بود نزدیک کردم. بوسه من داغ بود، سوزنده بود. آخرین آب نشدنی دلم که می پنداشتم جاویدان است ذوب شده بود. اما او بیوسه های من جواب نداد و چه کسی میتواند بالبهای سرد و بیجان بیوسه های جاندار و گرم پاسخ بدهد؟

او چند هفته است که دیگر درین دنیا وجود ندارد، همچنانکه چند ماه است فرد دیگری هم که روزگاری شوهرم بود درین دنیا نیست. کابوس، بدبختی، عشق، شوهر، معشوق، این نامها بازی الفاظ است. در هر حال هر چه نام آنها باشد مثل سایه‌ای لغزیدند و رفتند.

هفته‌ای یکبار من و تو با چند شاخه گل بی بها یا ارزان رهسپار قبرستان میشویم و تو با دستهای کوچک و لطیف گلها را منصفانه بروی قبر دومر دیکه فاصله شان از هم کم است میگذاری و من در آن لحظات می اندیشم که این دو فقط برای این دنیا آمدند تا وجود مرا در زیر بار سختی، تلخی، ناکامی و شرمساری فرسوده و خرد کنند. زنی جوان، زیبا، دوست داشتنی را با احساساتی عالی بصورت پیر زنی فرسوده، مایوس و رنج دیده در آورند. وامشب، امشب تو با صدائی که از شوق میلرزید و رگه‌های بغض بخوبی در آن محسوس و لمس کننده نبود در ضمن بازی برای بچه‌ها از



پدر، محبت‌های پدر صحبت می‌کردی.

وقتی از تو پرسیدند: مگر آخر مادرت اجازه داد پدرت را ببینی؟  
گفتی: بلی. آن روز که حالش بد بود خیلی بد مرا بغل کرد و... (بغض  
گلویت را فشرد)، آن وقت مرد.

و حالا من و مادر برایش چند روز یکبار گل می‌بریم. مادر گلها را  
بمن میدهد، قسمت میکنم، نصفی روی يك قبر، نصفی روی قبر دیگر. بچه‌ها  
بسادگی تو خندیدند...

چند دقیقه بعد خندان و گریان، خجل و سرافراز، در آغوشم بودی.  
فرشته بی گناهم.

مادر، از آن دوسنگ قبر که رویشان گل می‌گذارم کدام مال  
پدرم است؟

ناخن‌هایم در بازوهای کوچک و لطیف بسختی فرو میرود. صورتم  
بین موهای مخمل مانند و موج توپنهان میشود. سرت محکم و وحشیانه  
روی سینه پر دردم فشرده می‌گردد.

آیا صدای مرا از ورای این بغض و گریه بی‌رحم که دارد خفه‌ام  
می‌کند میشنوی؟

دنیای من، دنیای من، دنیای من، کدام پدرت؟...



نمیدانم چطور بنویسم؟ خیال کنید در يك شب تابستان در دشتی  
آرام و ساکت تنها نشسته‌اید. ماه بانور کبودش همه‌جا را روشن و  
خیال‌انگیز کرده، کوه‌ها با ابهت و غرور سر جای خودشان ایستاده‌اند و  
سایه تیره‌شان روی دشت پهن شده است. دشت آرام، همه‌جا و همه‌چیز

روح دار وهشیاراست و شما دلتان میخواهد ساعتها بنشینید و همانطور که سکوت و زیبایی شب را نگاه و حس میکنید در باطن خودتان تفحص و دقت کرده، ببینید در آنحالت و وضع دلتان چه چیز میخواهد؟ اما قادر نیستید. برای اینکه ابهت و کبریای طبیعت شما را مسحور کرده و این سحر و جذبۀ اجازه نمیدهد که آرزو و اندیشه‌ای بسراغ شما بیاید.

روح شما فقط میخواهد عوالم طبیعت را سیر کند و زیبایی‌های لایتناهی و ابدی آنرا ببیند. در آنحالت از تعقل و تعمق دور و شاید بیزار است.

اما یکمرتبه ازدور ضجۀ نئی رامیشنوید که سکوت شب رامیشکند و پرده‌های رمز و ابهام را میشکافد. ضجه‌ها و ناله‌ها ریزه ریزه در شب آرام و پهناور گسترده میشود و یکمرتبه مثل اینکه تمام موجودات را بجنبش و فغان می‌آورد. آرامش جای خود را بهممه و غوغا میدهد و این فریادها در روح شما جمع میشود و روح شما، روح گرسنه و محتاج شما، که از نگرانی‌های ناشناس لبریز بوده طغیان میکند، دیوانه میشود. یاد آرزوها، یأسها، تلخیها، شادیها، نامرادیها، چه تلاطمی، چه لذت مجهولی بروح شما میدهد؟ و در آنوقت دنیا چقدر وسیع و تنگ و زندگی چه اندازه تلخ و شیرین است؟

جسم شما در آن دشت وسیع است. چشمهای شما زیبایی ماه و سایه کوه‌ها را می‌بیند اما روحتان کجاست؟ این روحی که یکمرتبه از آن آرامش باین سرگردانی خاص و نا آشنا دوچار شده و آدم آنموقع در کجا و چه کسی را میتواند پیدا کند که باین روح پر عذاب آسایش بدهد؟ روحی که احتیاج بآسودگی دارد چون بازیگر ماهر و حقیقی

زندگی ما اوست ( من همیشه روح را يك دريای وحشی پر جندروم  
میدانم و جسم را ساحلی گنگ و ساکت و خواب آلود ) .

نمیدانم توانستم تصویر ناقص و بسیار ناقصی ازین تابلو زنده و  
جانداري که در روح من نقش انداخته رسم کنم یا نه ؟ و باز نمیدانم آنچه  
شنیده‌ام چه نام بدهم ؟

این داستان است یا افسانه ، یا حقیقت ؟ در هر صورت هر چه باشد  
گوینده با لطف فراوان بدون امتناع ( جزاسامی آنها ) صفحه‌ای از  
کتاب زندگی دیگران را برای من خواند و روح را برای چند ساعت  
گرفتار چنان طغیان و تشنجی نمود که میتوانم بجرئت بگویم در زندگی  
من ، زندگی تلخ و پرغم من ، گذراندن چنین ساعتها بسیار نادر بوده .  
بارغم ، شادی ، غرور و خجالت دیگران را بردوش ناتوان کشیدن  
کار مشکلی است .

این ..... را من چند ساعت قبل در اطاق دفتری که شلوغ بود و  
پراز مزاحم در جواب سؤال خارج از نزا کت خودم ( چون موضوع بمن  
ارتباطی نداشت ) با حسرت و تأسف يك زن سرد و گرم چشیده و روزگار  
دیده و در عین حال شوق و ذوق کودک خردسالی شنیدم .

زن ، زنی که مادر است عظمت و وظیفه و تقدس مقام خودش را  
درک کرده ، سرش با احترام و نیایش در مقابل مادر و رنج‌هایی که در راه سعادت  
فرزند تحمل میکند خم میشود ، گواينکه آن مادر را نشناسد .

این احترام ، این ستایش اختصاص بقوم و ملت بخصوصی ندارد ، بهمه  
ملل در طول تمام قرن‌ها تعلق داشته . مادر افتخار دنیا است و دنیا افتخار ایش  
بمادر تعلق دارد . و مگر ایران قسمتی ازین دنیای وسیع پهناور نیست ؟

ذره‌ای ازین سربلندیها بمادران ایرانی نباید تعلق داشته باشد؟ مگر شما خود را انسان خطاب نمیکنید؟ مگر صدها قانون ندارید؟ مگر قانون گزاران، متفکرین، بزرگان و برگزیدگان همیشه ادعا نمیکنند که جزغم مردم غمی ندارند و اعصابشان از شدت کار و کوشش خسته شده و مگر تمام وقت این زحمات نا کشیده ورنجهای تحمل نا کرده را بر سر عوام، نادانان و زودباوران نمی کوبند؟

مگر این قوانین را مدعی نیستید که برای مردم و بنفع آنها می نویسید؟ آخر اگر برای مردم مینویسید چرا اجرا نمیکنید؟ و اگر برای خودتان است خود شما که احتیاج بهیچ قانونی ندارید.

قوی درین مملکت همانقدر با قانون بیگانه است که ضعیف با عدالت و احترام ....

شما که این قانون مسخره و ظالمانه ازدواج را درین مملکت نوشته اید پس لااقل یکسان اجرا کنید. مادر ازهر طبقه و نژاد و ملتی که باشد فرزندش را دوست دارد، باو علاقمند است، میخوهد او را ببیند، اما وجود شما و قانون شما مانع است، بخصوص وقتی مصلحت و میل شخصی قوی اقتضا کند.

قانون را طابق النعل بالنعل بضرر ضعیف اجرا می کنند. شیخ و قاضی و پاسبان يك كلمه آنها را از یاد نمی برند و با تمام قدرت از آن دفاع مینمایند.

وزن، مادر، قرنباست در این مملکت همیشه از ظلم شما و قانون مسخره شما گریه کرده، آنها هم خون. مازنها (زنهای این ملک) با نهائی که باید کینه داشته باشیم عشق ورزیده ایم، دل بمحبت شان داده ایم، عاطفه نثار

شان کرده‌ایم، درحالی که می‌بایست آنها را دشمن داشته باشیم .  
 دشمن خود را دوست داشتن کار احمقانه‌ایست. اما اگر کینه  
 نوزیده‌ایم و عشق داده‌ایم بعقیده‌من فقط برای یک چیز است. برای این  
 که مرد بمانام «مادر» میدهد.

همین مرد، مرد ایرانی که باقوانین ظالمانه و ابداعی خودزنجیر  
 بندگی راروز بروز برگردن مامحکمتر و استوارتر میکند و قرن‌هاست  
 درپناه دژمحکم غیر قابل نفوذ شرع و تازگیها قانون آقا و سرور است ،  
 همین مردی که در کودکی از ما پرستاری، در جوانی عشق، در پیری  
 دوستی و صمیمیت می‌خواهد و ما برایگان همه را باو میدهم و در حقیقت  
 دشمنی جز او نداریم، همین مرد درمقابل اینهمه گرفته متقابلا فقط بما  
 یک چیز میدهد .

چیزی که عظمت دنیا درمقابلش ناچیز است و آن فرزند است.  
 اما چه خوب است اگر لااقل داده‌خود را از ما نگیرد. این دزد، دزد  
 جوانی و آزادی اینقدر جوانمرد باشد که ثمر عشق یا هوسش را از ما  
 نگیرد. حق دیدن او را، حق مسلم و طبیعی ما را، حتی که حیوانات  
 جنگلی دارند از ما سلب نکند.

این ظلم است، ظلم و چیزی بالاتر از ظلم، جنایت و حق کشی است که  
 مادری حق دیدن فرزند خود را، جگر گوشه‌ خود را، نداشته باشد.

در کدام سوره از کتاب قانون خدا، ( کتابی که تمام حق آقائی و  
 بزرگتری خود را باستناد آن در این مملکت بدست آورده‌اید) کتابی که  
 دور از فهم شما و بیگانه بزبان شماست، نشانه‌ای و یادستوری است که شما مادر  
 و فرزندانرا از دیدن هم محروم کنید؟

چه خوبست در این مملکت قانونی وضع و اجرا شود و بامثال شما بگویند با این چشم، چشمی که برای دیدن و درك زیبایی است، حق ندارید ببینید، بشناسید، درك کنید. آنوقت بعمق این رفتار و حشیانه خود پی میبرید ...

اما آن موقع، در آن دفتر شلوغ، روح من حوصله بیشتری برای تفکر و تعمق در روحیه مرد و رفتار مستبدانه او نداشت و تازه گوینده این ..... هم مرد بود.

مردی که چند دقیقه قبل بحکم وظیفه پدیری اطمینان میداد که اجازه ملاقات مادر و پسری را نخواهد داد. و بعد در مقابل دیدگان من صحنه دور پردرد و فریبنده‌ای را گشود که مدتی قبل خودش در لباس انسانی کامل رل باسرافت و افتخاری را ایفا کرده بود (و گاهی بطور استثنائی و نادر میتوان روی این پیشانیهای پر گناه تاریک و خمود گسترش يك آفتاب پرلمعان و روشن يك صبح بهاری را دید) و روح عصیان زده و طبع سرکش من چقدر چقدر احتیاج بسدیدن يك انسان و شنیدن داستانهای انسانی دارد ؟..

گفت: میدانید وظیفه و شغل من ایجاب نمیکند که همیشه با طبقات مختلف، افکار، روحیه، تربیتهای گوناگون و طبایع بیشمار و سرو کار داشته باشم. گاهی مثل سنگ سخت سرد غیر قابل نفوذ باشم و زمانی چون موم نرم (و دل من با خودش زمزمه کرد: گاهی انسان و گاهی مظهر و نمونه کامل يك مرد ایرانی). مدتها قبل روزی در همین اطاق نشسته بودم. يك روز خاموش و ساکت پائیز بود، از آن قبیل روزها که آدم خیال میکرد این سکوت و آرامش قرنهای باقی خواهد ماند، عقربه ساعت بجلو نخواهد

رفت، ظهر و عصر و شبی این روز نخواهد داشت. من خواهم بود و این سکوت و خموشی و این آفتاب ملایم پائیز و این صدای زیر و بم پرندگان بی آزاری که از گرمی مطبوع آفتاب صبح بهممه آمده بودند و بعد یکمرتبه این روز برای من طوفانی شد.

خانمی بدیدنم آمد. میدانید این ملاقاتها عادت است. بیشتر ساعات روز من در میان این مراجعات گوناگون که اکثر آنها یکنواخت، خسته کننده و بی حاصل است سپری میشود.

صورت خانم آرام، خالی از هیجان، اما پر درد و کمی مضطرب بود. چشمه‌هایش چشم کسی بود که رنج فراوان برده، از آنگونه رنج‌هایی که هیچگاه فراموش نمیشود و این چشمه‌انگاهی داشت سرگردان و مشکوک بهممه کس و همه چیز. برای من این نگاه واضطراب طوری بود که لازم دانستم ساکت باشم، یا اگر هم سکوت لازم و ضروری نبود الزامی نمیدیدم که خود را مربی آداب دان و خوش مشرب در مقابل زنی ناشناس نشان دهم.

و آننگهی ماسک سرد و خشن و وظیفه بصورت‌م بود. از همه بالاتر این خانم سکوت و خموشی خیال‌انگیز اطاق و خود مرا برهم زده بود.

خانم ساکت بود و مضطرب، من ساکت تر از او و فضای اطاق از هر دو ماساکت تر و مضطربتر. سکوت خانم طولانی بود، یا کوتاه، در خاطر من نیست. اما اینرا با اطمینان میتوانم بگویم که وقتی شروع بصحبت کرد صدایش اینقدر محزون و شکسته بود که نه تنها درد من، بلکه بهره در اطفافش بود، زهر غم پاشید.

قبل از اینکه دلیل آمدن خود را بگوید تقاضی و اصرار داشت که

هر چه می‌خواهد و می‌گوید من بپذیرم و در مرحله اول کار مشکلی بود پذیرش درخواست خانم. درثانی گفتم این نوع ملاقاتها و مراجعات برای من عادی بود. تازه مراجعه زن و مرد فرقی نداشت و حتماً همه تقاضی داشتند و همه هم می‌خواستند که من گفته آن‌را بپذیرم. اصرار داشتند که عقیده خود را چه درست و چه غلط بر من تحمیل کنند.

اما آن تقاضی و آن نگاه مضطرب و آن صورت پر درد مفهوم دیگری داشت. من مظنون شدم و ترسیدم (و ترس این خداهای کوچک چه تماشایی است!) میدانید این ترس و سوء ظن اختیاری نیست. داخل خون ماست، با اینها بدنیا آمده ایم ولی با اینکه گفتم ترسیدم ترس و سوء ظن و اکراه ناشناسی بدلم چنگ انداخته بود. بی اراده، بر خلاف تمایلم، خانم را مطمئن کردم که تقاضاهایش را در حدود امکان و قدرتم انجام خواهم داد.

مادری بود که هفده سال پسرش را ندیده بود (دقت کنید، اجازه نداده بودند ببیند). دختری در هیجده سال پیش شوهر کرده، نمیدانم بچه دلیل باشوهرش متار که کرده اند و شوهرش این خانم را اجازه نداده که هفده سال مادر پسرش را ببیند. تمام تلاشهای او برای دیدن فرزندش بی نتیجه بوده، حالاشنیده که پسرش اینجاست. آمده، از من تقاضا دارد که اجازه بدهم بعد از هفده سال پسرش را ملاقات کند. ادعاهم دارد که مادر و پسر یکدیگر را نمی‌شناسند و شاید بسیار اوقات چون دویگان در خیابان از کنار هم گذشته یا در اتوبوس، سالن سینما و تئاتر در کنار هم بدون اثر و احساس ظاهری نشسته‌اند، در حالیکه حتماً در آن موقع مادر با خودش فکر می‌کرده: پسر او هم حالا باید همین قیافه، هیکل را داشته باشد و



پسرم در دلش آرزو میکرده: کاش گرمی و لطف سینه مادر را برای یکبار در عمرم درک می کردم .

وظیفه حکم می کرد در این مورد سختگیر و دقیق باشم. درین محیط من نباید اجازه دهم زن و پسری ناشناس باهم آشنا شوند. از کجا که ادعای خانم صحیح باشد؟ اینجا محل تعلیم و تربیت و رشد روح است. من و امثالهم مدافع و حافظ این کلمات هستیم.

وظیفه فرمان داد که جواب نفی بدهم. اما زن، زنی که مادر بود، از من آزرتر و هشیارتر، یا لااقل با فکر و تصورات مسخره ما مردها در چنین مواقع از خودمان بیشتر و بهتر آشنا و مأنوس بود. در چشمهای من، آیینۀ روح، من ذرات خیال مرا حدس زد و قبل از اینکه بتوانم جواب رد بدهم تقاضای خود را تکرار کرد و اطمینان داد که پسرش خود را نخواهد شناساند .

فقط میخواست او را ببیند. کسی را که حالا مردی شده و هفده سال پیش او باعث بوجود آمدنش بوده و این طبیعی ترین و پاکترین سخنی بود که در عمرم شنیده بودم .

مادری میخواست پسرش را ببیند .

وظیفه در مقابل نگاههای ملتسانهٔ يك مادر مثل ابر تابستان از آسمان تصورات من دور شد و پسر خانم را خواستم . آنوقت چیزها که بمعجزه ، اما يك معجزهٔ نفرین شده شبیه تر بود دیدم . پسر مثل يك بیگانهٔ مطلق در مقابل مادر نشست و بسؤالهای تند و رسمی من جواب داد. فقط یکبار نگاهش، نگاه بی اثر و تفاوتش، بصورت مادرش افتاد. بمادر نگاه کردم . نگاه زنده و دیوانه کنندهٔ او حریصانه روی صورت پسرش

میدوید و پیشانی جوان و پرغرور او را می بوسید.

خدایا! چقدر اختلاف بود بین این دونگاه! زمزمه ملایم جویبار  
پیر خسته‌ای با فریاد پرغوغا و مست آبشار جوان دیوانه‌ای کجا قابل  
قیاس است؟

نگاه زن، زنی که عاشق است، چه زیباست! شعر، موسیقی، نوشته،  
نقاشی وقتی عالی و با ابهت وزنده است که روح عاشقی آن اثر را بوجود  
بیاورد. آنوقت است که اثر میکند، دیوانه میکند و در نگاه این زن  
عشق بود با تمام عظمت و سلطه‌اش و گفتم وقتی زن با ارزش است قابل احترام  
است، دوست داشتنی است. عمق، وسعت و بزرگی روح خود را نشان  
میدهد که دوست داشته باشد و نگاهش موج عشق را پراکنده کند و چه  
عشقی عمیقتر، صادقانه‌تر، از عشق مادر است بفرزند...؟

هفده سال بر این زن بی‌عشق چه گذشته؟ زندگی برای او چه  
بوده؟ در راه کسی قربانی شده که او را نمی‌شناخته. نگاه‌های سرد و یخ  
زده، نورزندگی در چشم‌هایش مرده و گل جوانیش پژمرده شده بود.

اما آنروز در نیمه راه زندگی قلب خالی‌اش پر شده بود. دیگر  
دهشت و هراسی نداشت، تاپشت سر خود را بنگرد. نمی‌ترسید بیاد بیاورد  
باچه زحمتی پاهای خسته و ناتوانش اینراه طولانی و سر بالائی را طی  
کرده و باز نمی‌ترسید که سرازیری تند و لغزنده‌ای در مقابل اوست.  
بانیروی عشق پسرش و کمک او سالهای پیری را آهسته اما مطمئن و  
محکم در این سرایشب خواهد پیمود. روزهای آخر عمرش مثل جوانیش  
تنها، تاریک و سرد نخواهد بود.

در مقابلش موجودی نشسته بود که جوان بود و قوی بود و

شکست ندیده بود. دوست داشت و در آتیه دوستش میداشتند و او آن زنی که در نیمه راه زندگی بود مادر او بود.

مادریکه تا آنروز شناخته نشده، مادری که خودخواهی مرد و قانون وحشیانه ایران باو اجازه اظهار و بروز عشق مقدس و خدائی مادری را نداده بود.

فرزندش در دل شب اورا مادر نخوانده، دستهای کوچکی بر گردش حلقه نشده، قهر و آشتی و ناز کودکانه ندیده بود، حتی از بدوی ترین لذات محروم شده بود. نتوانسته بود برای فرزندش در راه سعادت او خدمت، خدمتی که جامعه و بشریت موظفش کرده بود، انجام دهد.

بسیار در طول این چند سال دیده بود که سگی و لگردد در خیابان قطعه استخوانی بدنشان دارد و در حالیکه سرش را بلند نگاه داشته پیروزمندان استخوان را برای بچه اش میبرد.

اما او، اشرف مخلوقات، زن ایرانی، شرع و قانون ابداعی و ابتکاری میهنش بقدر آن سگ و لگردد هم باو حق نداده بود که با پیروزی، سر بلندی و شرف هدیه ای، محبتی، نوازشی، نثار بچه اش کند.

هفده سال آغوش سرد، خالی، تنها، اشکهای بیچاره و نوازشهای بی حاجت مانده بود. و من یکمرتبه دیدم آن چشمهایی که از نور عشق چند دقیقه مثل دو ستاره تابان بود تاریک شد و آن لیب فروزان خاموش شد. حتماً امید و آرزوهائی را بیاد آورد که پدر فرزندش برباد داده بود. گرسنگی، تشنگی و احتیاج روحش را باین عشق، عشق مادری برای در آغوش گرفتن فرزند، در طول این چند سال بیاد آورده بود.

حتماً آن موقع با خودش فکر میکرد مرد بساوجه داده که چنین

گرامت سنگینی از او گرفته ؟

نگاهش روی موهای نامنظم پسرش خیره ومات وبهت زده بود .  
 خدایا هفده سال این موها را که شانزده؟ نوازش کرده ؟ کدام دست گرم  
 و پرمحبتی اشك از صورت او پاك نموده؟ وقتیکه غمهای بزرگ، غم تنهایی،  
 بیماری، این قلب جوان امروزو کم طاقت دیروز را بدرد آورده ورنج و  
 فشار زندگی شانهای ضعیف او را لرزانیده، تپش تند کدام قلب پرمهری  
 وسیله تسکین قلب نا آرامش بوده ؟... کدام دست قوی ومطمئن بارغم را  
 از دوش ناتوانش برداشته؟... نه حتماً او این چندسال که پسرش را ندیده  
 گذشت عمر را باین سختی و تلخی که این چند دقیقه حس میکرد  
 احساس نکرده .

درمقابل من زنی ساکت، شکست خورده وپاك باخته نشسته بود  
 ودر نزدیکی آن زن پسری که در باخت وشکست آن زن بی آگاهی  
 خودش سهم فراوانی داشت.

چه عظیم است غم واندوه مادریکه فرزندش او را شناسد! من سایه  
 تاریک وسنگین این غم را روی پیمانی مادری دیده ام ( یا لا اقل اینطور  
 فکرمی کنید ) گفتم : خانم، فقط سایه اش را ...

پسرفتم. با مادر قرار ملاقات او با فرزندش را برای چندروز بعد  
 گذاشتم. من دیگر وظیفه ای که شغلم ایجاب میکرد از یاد برده بودم و در  
 عوض وظیفه دیگری داشتم که انسانیت و وجدان بردوش گذاشته بود.  
 من بیکزن ویک مادر امید داده بودم ومی بایست این امید را در  
 دسترس او وآغوش او قراردهم. بخشم یا اهانتی که ممکن بود پدر آن  
 پسر پس از آگاهی درباره من روا دارد نمی اندیشیدم ...

من نگاه ساکت و پراز حق شناسی يك مسادر را که فصیح ترین و زنده ترین کلمات در آن مستتر بود دیده بودم و پیشانی من ازین غرور داغ شده بود، سوخته بود، که دیگری مرا يك انسان، يك موجود قابل اعتماد و اطمینان شناخته. نگاه پر خشم يك حیوان قسی با نام پدر و فریادهای وحشیانه او در دل من ایجاد ترس و ناراحتی نمیکرد.

يك هفته بعد چشمهای من ناظر دقیقه پرسعداتی برای نزدیکی و شناسائی دو قلب تنها و خالی بود که با کمک من گرم و پر شده بود. هنگامی که مادر و پسر آغوشهای خود را بروی هم گشودند من با سرعت از اطای خارج شدم. یعنی در حقیقت فرار کردم.

باز هم روز ساکت بود و خاموش، باز هم آفتاب ملایم پائیز صحن وسیع باغ را روشن و گرم کرده بود؛ باز هم پرندگان همه مه داشتند و بال و پرهای کوچکشان را عرضه گرمی و لطف آفتاب پاییز کرده بودند. حتی ماهیان فراوان اشعه گرم و روشن خورشید را شادباش می گفتند و در استخر باین طرف و آن طرف میرفتند. اما من هم خودم در دل آفتابی داشتم و این شعر را میخواندم:

شنیده ام که بهشت آن کسی تواند یافت

که آرزو برساند بآرزومندی

و راستی در بهشت بودم، اما نه آن بهشتی که شیخ و واعظ وعده میدهد. در آن بهشت حور، غلمان، آب کوثر، شیر، انجیر، انار نبود و اصلا من دیگر از آن بهشت حاضر آماده ای که قوه تصور دیگران از زمان کودکی برای امثال ما ساخته است خوشم نمیآمد.

آنروز دانستم که بهشت را خودم و خودمان، ما و شما، باید در روح

و قلب خود بنا کنیم. شما قلب تنها و یخ زده ایرا گرم کنید. آغوشهای پاک و مهربان را بروی هم بازنمائید، بچشمها وقت و جرئت گفتگو بدهید تا ببینید بهشت چیست.

و من آنموقع در آن دفتر شلوغ نتوانستم بگویم که: شما همیشه میتوانید در بهشت زندگی کنید، قدرت دارید قلبها را گرم نمائید. این روحهای عصیان زده و سرکش را که ارمغان محیطهای کثیف تنگ خانوادههای ایرانی بر اثر ازدواجهای نامناسب است تبدیل بروحهای آرام و معتدل کنید. شما میتوانید حس اعتماد و اطمینان و شخصیت در اینها بوجود بیاورید. حالا هم در اطراف شما قلب تنها و یخ زده کم نیست.

چه شغلی در دنیا پرافتخارتر از شغل شماست؟ این دستهای ضعیف لرزان را باید امثال شما در دستهای قوی و محکم خود بگیرند. این مغزهایی که آماده پذیرش خوب و بدست بر او صحیح هدایت کنید. شاید در میان این دستپارووزی دست پر قدرتی پیدا شود و مغز متفکری با افکار نو و مترقی درین اجتماع بوجود بیاید که شما افتخار کنید رهبرش، تعلیم دهنده اش، بوده اید و این مغز و دست بنیان گذار اجتماع نوینی باشد که در آن اینقدر ظلم، پستی، دنائت، دروغ و حق کشی نباشد. و زنده بودن هدیه عظیم و گرانبهایی باشد، نه باری گران بردوشی ناتوان.



گل زندگی



تو عشق منی، عشق منی، عشق منی، عشق من. دنیا را در آغوش دارم. دنیا با همه وسعت، عظمت، ابهام، زیباییهای آشکار و پنهانش. این کلمات را بصورت نجوی مثل یک زمزمه خواب آور تکرار می‌کرد.

و عشق او در میان آن بازوهای نیرومند از غرور و لذت میلرزید. قلب در سینه جوانش مثل حیوان وحشی در قفس اقتاده‌ای جست و خیز و فریاد داشت.

پیشانی‌اش آنقدر داغ شده بود که گمان می‌کرد آتش گرفته. چشم‌هایش را اشک خوشبختی تاریک کرده بود. صورت او تسلیم بوسه‌های پرهیجان و پراحساس عاشقش بود. تمام محر و میت‌های زندگی بشکل یک خواستن، یک عطش حاد و شدید در آمده، بدنش را مثل سرب گداخته کرده بود و این خواستن را، عطش را، جز بوسه‌های او چه چیز می‌توانست تسکین و آرامش بدهد؟

و این صحنه‌ایکه حالا بیاد او آمده بود بچه زمانی تعلق داشت؟ کاش می‌توانست خاطره آن دقایق را از حافظه خودش، از گذشته‌اش، جدا کند و دور بیندازد. اما نمی‌توانست. یا شاید اصلاً هیچوقت نخواست از یاد ببرد. با تمام قدرتش آنها را در محفظه خاطر اش نگاه داشته، روزها و شب‌های زندگی خود را با آنها آویخته بود. آن دقایق ذخائر گرانبها و عظیم قلبش بودند و می‌خواست فقط با آنها بگور برود.

چقدر در گذشته او را دوست داشت و چقدر وقتی دانست بدیگری

تعلق دارد عشقش بیشتر شد. زمانی که شنید آزاد نیست آیا متأثر شد؟ ترسید؟ وحشت زده شد؟ نفهمید، دیگر درك زمان و مکان معنی و مفهومی نداشت. الفاظ و جملاتی که می شنید هم آهنگ نبودند. احساس ضعف و زبونی بیش از حد تصویر بیچاره اش کرد. بیاد نداشت در چه حالتی آن کلمات را شنیده؟ بعدها هم نخواست بداند. یعنی در حقیقت دیگر هیچ چیز نخواست بداند. آرزوهایش در چند لحظه مثل بر گهای خزان زده بخاک ریخت ( لحظات وحشتناکی که هیچوقت نتوانست فراموش کند ) . هنگامی که اعصابش با اولین موج وحشت کوبیده شد خرد شد. تا مدتی یأس و اندوه و ترس این حمله ناگهانی او را دو چار بی خبری و کرخی مطلق کرد . اما بعد که بعد عظمت دردی که قلبش لمس کرده بود پی برد چه ترحم بیچاره کننده ای و دردناکی برای خودش در وجودش پیدا شد؟ همانطور که مدتی شیرینی و لطافت عشق را درك کرده بود می بایست عذاب و شکنجه اش را بشناسد و عشق که بی شکنجه نیست، بی غم نیست. قدرت عشق در همین غمها و شکنجه های عظیمش پنهانست . پیری روح، شکستگی زودرس، تارهای سفید فراوان لابلای موها، یأس، تلخی ، بیچارگی، اینهاست هدیه های عشق، مظهر شکنجه و عذابهای بیرحمانه عشق (طوفان وحشی و سهمناک اول باقساوت ورقی ازد فترزند گیش راجدا کرد و بعد آنرا تا همیشه بست). از عاشقش فرار کرد . از مردم و زندگی دور شد. بکسی هم اجازه نزدیکی بخود را نداد و در عوض بر قبیش امکان زندگی داد . امکان سعادت و خوشبختی داد .

تا کی می باید اودور، محروم از زندگی و عشق باشد و رقیبش در آغوش زندگی و عاشق او؟ معشوق در تاریکی، تاریکی یأس و محرومیت

ورقیب در میان هاله‌ای از نور خوشبختی ؟

چندسال چه دردها کشید ! چه صداها ی بیگانه زمزمهٔ محبت بگوشش خواندند ! چه افرادی دید ! اما هیچکدام از آنها نشانه‌ای از او نداشتند و بدل ویرانه‌اش راهی نیافتند. خودش بود با تصوراتش . سالهای دراز تنها این راه را، راه سخت و پرنشیب و فراز عشق را، پیمود . همراهی نداشت . از آلود گیهای دنیا دور و با غمهای زیبا و جاودانی عشق مجاور . روزگار او نه زشتی بود و نه زیبایی ، نه هستی بود نه نیستی . بزخم جدائی دل او هیچ مرهمی شفا بخش نبود .

و امشب برای اولین بار رقیبش را ، مالک حقیقی ، عاشقش را دید .  
مدتهای طولانی خاموش و اندوهگین باو نظر دوخت ، در حالیکه چشمهایش پر بود از موج سؤالهای فراوان .

اما او زنی که خوشبخت است ، یا خودش چنین تصور میکند ، زنیکه بوستان آرزویش پر گل و میوه‌های رنگارنگ و شادابست ، سؤالها را در آن چشمهای درد کشیده ندید . حرف میزد ، میخندید و خدایا ، بی وقعه هم حرف میزد و میخندید (چرا؟ چرا مردم نمیفهمند؟ دقیق سکوت و صحبت و خنده و گریه را هم با زنی شناسند؟) چطور زنی که سالهاست همسر است ، شریک زندگی و هم خانه‌مرد است ، تأثر و غم را ، عجز و بیچارگی را ، در چشمهای شوهرش نمی بیند؟ (آن نگاهی که فریاد میزد : ساکت باش و لبهائیکه سکوت آنها را بهم فشرده بود مظهر فصیح‌ترین کلمات بود).

چرا با بسکسری خود غم را بر جان و دل شوهرش عمیق تر و جاویدتر میکند؟ او غم را ، عجز و شکستگی را ، در چشمهای عاشقش میدید . حرفها و خنده‌های رقیبش را که انعکاس آنها بسنگینی قرنی از روی قلبش میگذشت

می شنید و دلش از درد پاره پاره شده بود .

بان شانه های عریض شکننده، سینه شادی دهنده و گرم، بازوهای قوی نگاه میکرد. اینها می بایست مال او باشد . اصلا مال او بود، بدیگری تعلق نداشت .

چه ساعتها آه کشید، زاری کرد، و این آرزوی حاد و بیرحم بدش چنگ انداخته بود. او را ببیند ، در آغوشش فرورود، موهایش را تسلیم نوازش دستهای گرم او کند، چشمهایش را با بوسه های اورویم بگذارد و بدنهای زیبای عشق و راز و نیازهای شیرین باز گردد. اما وجدانش فریاد زده بود: اوقلا بدیگری تعلق داشته و این دیگری را امشب با چشمهای مرطوب و مبهوت میدید .

چه اختلاف فاحش و کشنده ای بود در میان این دو موجود که نام زن و شوهر داشتند! چه عذابی قلب مردانه او در مصاحبت این زن قابل انعطاف رنگ پذیر و نادان تحمل کرده ! (گاهی زنجیر ازدواج، این زنجیر اسارت چه سنگین است و چه نیروی فوق بشری برای کشیدن و تحمل این سنگینی لازم است!) او امشب این سنگینی و فشار را روی شانه های عاشقش دید، شانه هایی که بارها تکیه گاه سرش بوده .

فکر میکرد آیا اشتباه نکرده که عشق او را رد کرده و از آنهمه صفا و صمیمیت فرار کرده بود؟ صدای او را می شنید که میگفت: حرف بزن . چه بگویم؟ از آینده مان، از عشقمان حرف بزن. عشق مانه تنها آینده ندارد بلکه فاقد زمان حاضر هم هست فقط گذشته دارد، گذشته .

نه، اگر تو بخواهی حال و آینده هم از عشق ماست .

چطور حق دیگری را بگیرم؟ کاشانه ای را که با خون دل و هزاران

امید برپا کرده بر سرش خراب کنم؟ فرزندی را از آغوش و نوازشهای مادر محروم وجدانمایم؟ ... ناله‌های دل‌شکسته و ویرانش راه گلویش را گرفت. اشکهای داغ صورتش رامیسوخت. بیچارگی اعصاب او را آتش داده بود (خوبست ولدت بخش معشوقی در کنار عشقش، آغوش عاشقش، گریه کند. گریهٔ شوق و امید. اما این اشکهای بیچاره اشک یأس، درد، شکست و حرمان بود) و او نمیخواست عجزش را کسی ببیند. دستپایش را با سرعت روی صورتش گذاشت. شانه‌های ظریفش از فشار غم و اندوه تکان میخورد.

بگذار بوسه‌های من این اشکهای تلخ را از روی صورت تو پاک کند. نه، دیگر دوستی و محبت نثار من مکن. چون تلف میشود و هدر میرود. اصلاً نوازش تو بوسهٔ تو دیگر مال من نیست. برو آنها را بصاحب حقیقتش بده. من دیگر تسلیم احساس قلب خود و نوازشهای تو نخواهم شد. انسانم، عروسک نیستم. نه حق دیگری را غصب میکنم و نه از تو صدقهٔ محبت میگیرم. گذشت زمان این داغ تازه را کهنه خواهد کرد و خاکستر فراموشی بروی این آتش خواهد پاشید.

چشمهٔ چشمهای من خشک خواهد شد (اما نمیدانست که گذشت شب و روز درد عشق حقیقی را تازه‌تر میکند و همهٔ عمر این عشق پایدار و جاوید خواهد ماند. رنگ فنا و نیستی نخواهد گرفت. این دریای پهن‌آور برای اوبی ساحل است و چه ساعتها و چه ماهها و چه سالهای دیر گذر که در تماشای این دریای بظاهر آرام بگذرد و چشم‌پایش در جستجوی ژرفی لایتنهای آن باشد و نتواند حتی لحظه‌ای خودش را از او جدا کند.)

ترا بخدا تر کم مکن، فراموشم مکن. این عشقی را که شایستهٔ

ستایش است نیست مکن. میدانی این بی‌اعتنائی و تحقیر برای من شکنجه است، آنهم چه شکنجه عظیمی!

عشق را بدنام مکن و با این کلمات مرا فریب‌ده. نخواهی توانست با این اسلحه کهنه و زنگ زده قدرت اراده مرا بشکنی. درست است تصور محبوب بودن بقلب زن غرور و اطمینان میدهد. لذت بخش است که مردی با چنین قدرت و اعتمادی که در وجود تست تکیه گاه زنی باشد. کاش میشد ما یک زندگی داشته باشیم. این وحدت کمال آرزوی من بود. اما من نمیتوانم معشوقه‌ات باشم همانطور که نمیتوانم همسرت باشم. نام تو، زندگی تو، افتخار و ترقی تو، ساعات فراغت تو، بدیگری تعلق دارد. تو هر چه داری از آن دیگر نیست. فقط تنها چیزی را که من از تو مالکم قلب تست.

تو بآنکه دوستش نداری همه چیز میدهی و بمن که عشق تو هستم چه نثار میکنی؟ جز ملاقات‌هایی که با ترس نگرانی و اضطراب توام است. جز بوسه‌ها و نوازش‌هایی که مثل مال دزدی بمن میدهی و اینها جز شکست خفت چه بمن میدهد؟

عشق در نظر من تاج افتخار است. تو می‌خواهی من آنرا از همه پنهان کنم، در مخزنی زیبا هم جای ندهم. بلکه آنرا در کهنه پلاسی کشیف و پاره بیچم. تو آلان که از نزد من میروی مگر جز اینست که بخانه‌ات، بنزد همسرت بازمی‌گردی؟  
قلبم نزد تست.

قلبت؟ بگو این قلبی را که من باید از همه پنهانش کنم چکنم؟ من اگر گفته ترا بپذیرم هم غم و درد عشق را باید بکشم هم درد خجلت را.

از نگاهداری مال دزدی و غضب حق دیگران. چرا میخواهی انکار کنی که عشق آشکار شریف است و عشق پنهان ننگ ؟

این ضعف و زبونیست که تو بگذاری حقت را، قلب مرا، آنکسی که لایق نیست نگاهدارد. من وزنم باهم از همه جهت بیگانه‌ایم، فقط يك رابطه اسمی داریم.

شاید. اما همین رابطه اسمی قویتر از ارتباط قلب من و تست. و تازه من عمری با ضعف و زبونی خو گرفته‌ام، یعنی در حقیقت با آنها بزرگ شده‌ام. اما حالا اولین بار از آنها دور و از این آشنایان دیرین دور و بیگانه میشوم و بقدرت نزدیک. احساسی را با این شدت، عشقی را با این زیبایی، بخاک میکشتم تا سعادت دیگری، حق تقدم دیگری، محفوظ بماند. آرزو و امیدش را بر خاک سیاه نیند.

تو نمیدانی عشق درست و خوب فداکاری میاموزد و برای عاشق حقیقی دورنج در بیم و امید، در شکست و کامیابی هست. راهنما فقط عشق است و تو باین نام ضعف و زبونی میدهی (در قاموس و تصور مرد چه زود کلمات معنی حقیقی خود را از دست میدهند!).

میتراسم تو روزی عظمت خطای خود را درک کنی که جبرانش امکان نداشته باشد و دیر باشد، خیلی دیر.

چه چیز دیر باشد ؟

باز یافتن قلبی چون قلب من، شناختن و فهم عشقی چون عشق من. برای دوست داشتن، محبوب بودن هیچوقت دیر نیست .

چرا گل بهاری در زمستان شکفته نمیشود ؟

زمستان هم گل‌هایی مخصوص بخود دارد. گل گل است، در هر حال

زیبا و دوست داشتنی است. فقط عطر و رنگش متفاوتست و حال از نزد من برو، دیگر دوست ندارم، یا شاید هم اصلا هیچوقت دوست نداشتم... بعد وقتی نگاه متعجب و پرترحم را با فریادهای آن عشق و احساس وحشی در چشمهای او دید صورتش را در دستهایش پنهان کرد. آخر چه چیز بهتر از نگاهش میتواندست خلاف گفته اش را آشکار کند؟ تو دیوانه شده ای. نه، دیوانه نیستم. فقط مثل اینکه سبک شده ام، یک چیز لغزنده و خالی شده ام. چطور بگویم؟ نیست و فنا شده ام. دیگر خودم نیستم تا عاشقم باشد و یا نیازی بعشق تو داشته باشم.

من تمام عمر حاضرم با تو بسر برم. زندگی خودم و ترا توأم کنم. جان من، روح من، خواهان تست. ترا میخوام. اما قدرت بیان حد این خواستن در من نیست. هم زیبایی دل داده ام و هم روح پاک ترا خواهانم. من تنها از تولدت جسمی نمیخواهم، عاشق روح و جسم توام.

اصلا ترا خودم میدانم. عشق حقیقی چیست؟ آخر مگر غیر از اینست که بزرگان گفته اند: دو روح هم را جذب کنند، یکی بشوند، نقص خود را کامل نمایند، نیمی از وجود خود را بیابند؟ من ترا یافته ام، آنهم بعد از یک عمر سرگردانی تلاش و نمیخواهم که دوباره ناپیدایت کنم. در راه تو ترک همه چیز میکنم و اگر مردم بگویند: چرا؟ وحشت و هراسی ندارم. همه چیز را در پای تو ایثار میکنم، یعنی در راه عشقم. احساس من بتو گذشته و نا پایدار نیست. میخوام ترا تا همیشه داشته باشم. من مثل تو شاگرد این مکتب نیستم، بنده عشقم. میفهمی؟ از این بندگی هیچ رنج نمیبرم. گزند در راه چنین عشقی سهل است، شیرین است.

خدایا! لازم بود که دیگر گوشه‌هایش را از شنیدن آن کلمات ببندد.



باید از او بگریزد. دیگر نیاید. محسور و مجذوب نگاه حرفهای او شود. آخر دلش میخواست تمام وجودش را تسلیم آن صدای پر محبت و مهربان کند.

يك وقت صدای خودش را شنید که فریاد میزد: برو، برو، برو. روحش باین فریاد اعتراض کرد و واکنش این اعتراض ناله پر دردی بود که در گلویش خفه شد.

صدای قلبش وحشتناک بود و او رفت. نفهمید چه وقت؟ اما طنین آخرین کلماتش که «زمان محک همه چیز است» هنوز هم در قلب و روح او باقیست. چرا صدای قدمهای او را نشنید؟ سنگینی این قدمها که سابق همیشه روی قلبش بود (اما مرگ عزیز را بهتر است آدم نبیند) رفت. وجودش برای او مثل انعکاس نور ماه بود که برای مدت کوتاه شبی ظلمانی نور بدهد. وبعد صدای گریه تلخ و ناامید خودش را از میان سکوت شومی که احاطه اش کرده بود شنید. بچه تلخی گریه میکرد؟ این گریه چه طولانی بود! (آخر هنوز هم گریه میکند) ترس گم کردن و از دست دادن او تمام وجودش را مثل نونهای در معرض طوفانی خشمگین میلرزاند.

خدایا! کوا اینهمه دوستی و صمیمیت؟ کو نوازش آن دستهای گرم و آن نجواهای شیرین؟

کاش از این خواب هیچوقت بیدار نمیشد. کاش درد تنهایی، بی هم زبانی را نمیشناخت. (کاش دیدگان خواب آلود آدمی با امید از هم باز شود و بیداری وحشت و اضطرابی نداشته باشد).

چه کوتاه بود، زود گذر بود آن ایامی که غمهایش را فراموش میکرد. بروی سینه او بخواب میرفت. زندگی چه زیبا و چه روشن بود! چه دوست

داشتنی بود! چه دیر گذر بود ایام با این عشقی که عقیم ماند! چیزی خلق و تولید نکرد و فقط در طول سالیان درد او ایجاد غم کرد.

عشق وقتی بازیبائی و جوانی توام شود چه نامی بآن میتوان داد؟ جز کلمهٔ کامل و پر معنی عشق. وقتی همهٔ اینها بخاک سیاه بریزد کدام کلمه با وسعت معنایش قادر است بگوید چیست؟

دیگر هیچگاه او را ندید. صدای پرمهر و جاذبه اش را که چون نوازش نرم و ملایمی بود نشنید. لبهای سوزانی بروی مژگان خواب-آلوده اش نلغزید. بایاد بود ایام گذشته زنده بود و همیشه جزئیات آن دنیای زیبای باشکوه گمشده در نظرش مجسم بود.

اولین باری که او را دید یافتن امید، آرزو و خوشبختی بود. روزی که رفت همه، هر چه را داده بود، با خود برد. فقط سنگینی خاطره ها را برای او گذاشت. و خدایا! چه غم کشنده ای بود زندگی کردن با این خاطره ها تا ایشب؟

ایشب که او را دید دردها و شکنجه های این مدت همه باهم بجان و دلش هجوم آوردند.

و شاید هم شب خیلی از نیمه گذشته اما او هنوز بیدار بود. بیدار بود مثل هر شب، مثل شبهایی که گذشته و شبهایی که خواهند گذشت.

باطرافش نگاه کرد. اطاقش مثل همیشه خالی، ساکت، خشک، بی روح و سرد بود و او را مسخره میکرد.

روی تختش کیف و دستکشی را که با عجله و خشم پرتاب کرده بود دید. او!.. در این اطاق هیچ چیز که نشانه و مظهر زیبائی و زندگی حقیقی باشد نیست. خدایا حتی يك شاخه گل خشک. يك ميز با مقداری

کتاب درهم و برهم و تختخوابی که چند ساعت در شبانه روز باید ثقل این جسم زجر دیده و پر عذاب را تحمل کند.

تقویمی که روزهای بی اثر و نشان زندگی او را می‌شمارد و هر روز صبح که دیده باز میکند، گذشت یک روز را بیاد می‌آورد، می‌گوید: «زمان محک همه چیز است». ساعتی که یکنواخت، بی وقفه ناله میکند، پیش می‌رود. عمر او را تمام می‌کند، بی اینکه گذشته و سنگینی گذشته را از او جدا کند.

یکمرتبه خیال کرد که تمام اشیاء اطاق بجنبش و حرکت و فغان آمده‌اند. باهم فریاد می‌زنند. از او می‌پرسند: «گل زندگی کجاست؟» زمستان هم گل‌هایی مخصوص بخود دارد. گل، گل است. در هر حال زیبا و دوست داشتنی است. گل زمستان زندگی را بمان نشان بده.

چشم‌هایش برای مدتی بر او بر و بر ویش خیره شد. در مقابلش آئینه‌ای بود که تصویر زنی شکسته را با سیمائی رنگ پریده و چشم‌های پر غمی، که این‌غم را میخواست از همه پنهان کند، نشان میداد.

همه و همه چیز با او بیگانه بود. دشمن بود، با او دشمنی می‌کرد، حتی تصویر خودش.

دستش سست شد. قلم با صدای خشک و کوتاهی از میان انگشت‌هایش روی میز افتاد و آئینه برای چند لحظه تلؤلو قطرات شفافی را که روی صفحه کاغذ افتاده بود در خود منعکس ساخت.

این اشکها روی سینه که

بریزد

گر به ملوس و زیبا بعبادت همیشه سرش را روی بازوی او گذاشته، چشمهای قشنگش باز بود. خورخور میکرد و میخواست کم کم بخوابد. اما دختر دلش نمیخواست، زنگوله کوچکی را که بگردن گر به بود تکان میداد. میترسید اگر این حیوان ملوس بخوابد تنها بشود. آنوقت در این اطاق بزرگ، با این اثاثه ای که چشمهایش عادت بدیدن آنها نداشت چه میکرد؟

دلش میخواست با کسی حرف بزند. درست است گر به زبان او را نمی فهمید، اما لاف بنگاهش آشنا بود، مهربان بود، دهن کجی و مسخره نداشت.

حرفهای مرا میشنوی؟ میفهمی؟ هدف این نیست که تو گفتههای مرا بفهمی، هدف راحت کردن روح خودم است از این بارهای گرانی که رنجم میدهد.

عکس العمل گر به در مقابل این مزاحمت خمیازه بیحالی بود و بایی اعتنائی تکان خورد و مثل شبهای پیش خودش را روی بازو و سینه او جابجا کرد.

بیدار باش، میخواهم غصه های بارسنگین روحم را برای تو بصورت قصه بگویم و آنوقت در این شب تاریک و طوفانی و سرد که چراغ آسمان خاموش است توقاصد من بشوی. راحت را از روی خانه دیگران بسوی خانه اویایی (خانه ای که از اینجا خیلی فاصله دارد و از ما دور است).

اما خوب میدانی قاصد عشق نباید بعد مسافت، تاریکی، سردی و طوفان را بفهمد. یادت میاید خودت چه روز و شبها بدنبال عشقت، آن گربه فراری و پرناز، سرگردان بودی؟

حال این بار برای من برو و هر چه میشنوی باز گو کن. و بعد هم دیگر نمیخواهم باز گردی. برای اینکه، گربه ملوس، شبها، آن شبهاییکه تو در رختخواب راحت من سرت را روی سینه ام میگذاشتی، باهم میخواستیم و خوابهای خوش میدیدیم تمام شد. بیین بعد از این باید در این رختخواب بزرگ بی عشق و آرزو تنها، اما با مزاحم، بخوابیم.

تنها، از این جهت که از عشق و آرزو دور شده ایم و با مزاحمیم، برای این موجودیکه روی این تخت خواب است. بین: هوای اطاق از نفس او چه اندوهگین و غم زده است! پشت من بطرف او ست، اما خیالش را چکنم؟ صدای خش خش این پارچه های نوی که لحاف و بالش عروسی است ناله است، ناله و شیون دل است. با طاقی که گور آرزوها و گور عشق است برای توجه بگویم که چه ..... نام داده اند؟ (لبه ایش را بسختی رویم فشرد، چشمهایش داغ شد، لحن کلامش تلخ و دردناک بود).

خیلی چیزها ست که میخواهم بگویم، اما مغزم خسته است و افکارم بصورت توده سربی در آمده اند. تو میدانی سرب چیست و چقدر سنگین است یا نه؟

اما این سربهای توده شده قدرت حرکت دارند. گاهی از هم جدا و دوباره جمع میشوند. شاید هم ترس و وحشت از این موجودیکه در نزدیکی ما خوابیده اینقدر مرا ناراحت، احمق و ابله کرده .. بدرستی نمیدانم، اما میدانم که مریضم. گمان میکنم تو هم سلامت نیستی. چشمهایت

ازهر شب زیباتر و نورانی تر است. تو نمیدانی که بعضی اوقات در دزیبائی مخصوصی بچشمها میدهد و چشمهای توهم امشب همینطور است .  
 اما پنجه‌های ت سرد است. بین: تنها تو نیستی که یخ کرده‌ای. منم  
 از سرما میلرزم ولی با این وصف خوب بچشمهای من نگاه کن. آنها هم  
 تب دارند، درد دارند. میتوانی بفهمی چقدر شریانهای من داغ است؟ آخر  
 درد و سوزش چشم، داغی شریانها، سردی و انجماد دستهایم بی دلیل نیست.  
 هنوز هم آن کلمه‌هایی که معنی مشخصی و روشنی نداشتند همه باهم  
 در آمیخته‌اند و بجانم نیش میزنند ولی قابل درک بودند. گویا اظهار عشق  
 و محبت بود .

میخواستم توانائی داشته باشم و فریاد بزدم، فریاد، با تمام قوایم که:  
 این صدای بیگانه خفه و نوازشهای سرد را نمیخواهم . اما فریاد دل و  
 روحم در زیر فشار و وحشیانه‌ای که بیازویم وارد شد خفه شد. فقط چشمهایم  
 سوخت. پلکهایم سنگین شد. آهی را که لبهایم خفه کرد گوشهایم شنید.  
 دلم، فقط دلم، ناله کرده بود و این ناله تمام قدرت روحی و جسمی  
 مرا گرفت. مثل توده‌ی گاهی شدم ، سبک و بی ارزش.  
 گروهی از مردم هنگام ترس و یاس دعا میکنند . عده‌ای قلیل  
 میخندند و جمعی میگریزند .

اما من وقتی می بینم آرزوهایم تبدیل بی‌أس میشود ضعفی مرگبار  
 وجودم را میگیرد. لبهایم ناله نمی کنند، چشمهایم اشک نمیریزند . اما  
 چهره‌ام آرزوی مرگ را بخوبی و روشنی نشان میدهد. در این موقع نگاهم  
 بیش از همه بمن خیانت میکند. مکنونات ضمیرم را، ضعفم را، فاش میسازد.  
 لحظات سرد و سخت و طولانی بکندی سپری میشوند، اما امشب؟..

تو نمیدانی مردها وقتی شاهد دردی هستند که خودشان بزنی داده اند پیدایشانی آنها چه تابناک میشود و چشمهایشان باچه فروغ وحشیانه ای میدرخشد! منم این چیزها را نمیدانستم ولی طبیعت، یعنی در واقع عشق، نفرت، احتیاج بمن آموخت.

وقتی آن نوروتلؤ لوشیطانی را در آن پیشانی خمود و چشمهای بیفروغ چند لحظه قبل دیدم قوی شدم و این قدرت در تمام بدنم گسترش پیدا کرد و فکر کردم باید این غرور را درهم شکست و این پیشانی را لگد کرد، لگد. و این چشمها را در زیر پرده اشک دید، اشک شوق و لذت، نه اشک عجز و بیچارگی.

هیچوقت خیال نمی کردم طبیعت آرام و قلب پر عشق و احساس من ظرفیت اینقدر وحشی شدن و سبع بودن را داشته باشد. آخر خودم را تا امشب نشناخته بودم. شاید هنوز هم بدرستی نمیشناسم.

اما بعد از این در راه هدف عالی خودم، هدف رسیدن باو (هنوز نمیدانم) ولی شاید خیلی کارها بکنم. مقصود من سترك و والاست. نمیدانم سرانجامش چه خواهد بود؟ ولی با اینوصف، بی خستگی و یارحم بدیگران، آنرا دنبال خواهم کرد.

کمتر کسی است بداند سبعیتی که نتیجه رنج و سختی و تحقیر شدن است چه وحشتناک است و رنج و مشقت و تحقیر فقط چند ساعت است بردوش منست. اما اینقدر خمیده، خسته و عاصی شده ام که می بینم مثل اینکه دنیا بروی شانهایم قرار دارد.

من تا چند ساعت قبل دختر جوانی بودم که کمال لذت عشق را فهمیده. (گویانکه کلمه لذت ارزش آنچه را درک کرده ام ندارد) بعضی



چیزها هست که تمام موجودیت و عظمتش را در هیچ کلمه‌ای نمیتوان بیان کرد و عشق یکی از آنهاست . هر کلمه‌ایکه بخواید برای معنای عشق گفته شود يك قسمت از موجودیتش بیان شده و باز کلمه دیگری هست و من خیال میکنم که هیچ کلمه‌ای قادر نیست لطف و زیبائی واقعی لذت عشق را توصیف کند .

قرنهایست سخنوران نامی از لذت شیرینی و لطف عشق گفته‌اند، جلال و عظمتش را ستوده‌اند، شکنجه و غمی را که در دل خود لمس کرده‌اند بزبان آورده‌اند و همان غم را بجان و دل خواسته‌اند و لذت آن غم را با هیچیک از خوشیهای جهان نتوانسته‌اند برابر و یانخواستند مبادله کنند. تا آنجا که حافظ با اینهمه لطف و بزرگواری میگوید :

ناصرم گفت که: جز غم چه هنر دارد عشق؟

گفتم: ای خواجه غافل، هنری بهتر از این؟

و آنوقت من چه میخواهم بگویم؟

ولی چرا نگویم؟ آنها هر چه خلق کرده‌اند، گفته‌اند برای خودشان و دلشان بوده و هر کس بسپم خودش . عارف و عامی و دانا و نادان، زاهد و فاسق، مشرک و مسلمان دل دارد، میتواند و حق دارد خواسته و آرزوی دلش را بزبان آورد و هر چه شناخته، از آنچه لذت برده برای خودش بازگو کند .

من اینقدر میدانم که دوری، انتظار، دیدن ، هر چه متعلق باو بود عزیز خاطر منست و از آن شادی و لذت بسیار برده‌ام .

دیدنش و آن آرزوی پرغرور لطیفی که میتوان سالهای طولانی در مقابل او زانو زد، او را پرستید، بی هیچ احساس خجالت و یا خستگی .

و یا آن نگاه، نگاهی که از طغیان و فشار این آرزو آدم دیوانه‌میشد و باید آهسته و ملایم در زیر سلطه آن نگاه مرد. مرگی شیرین، بی درد و رنج، مرگی که بر مژه‌هایت بوسه مهر میزند و مهر لبخندی بروی صورتت میگذارد که نشان عالیترین درد و غم‌هاست. و آنوقت درک آن عشق را، آنهمه زیبایی و آرزوی مرگ بآن شیرینی را، بخوانند با خواندن خطبه‌ای از تو بگیرند و بجای آن فکر و تصور چنین موجودی را در دل و جان تو جای دهند.

گر به ملوسم، کمی آهسته تر خور خور کن. شوهر و محرم من بیدار خواهد شد. می بینی که: چشمها و صورتم خسته است و تاب و تحمل محبت و نوازش ندارد. چه فایده که چکیدن قطره‌های خون دل دردمندم را ببینند؟ نگاه شوهر چشمهایم را در سایه اندوه غرق میکند و من می‌خواهم این چشم‌های او، فقط برای او، درهاله اشک غرق شود، نه برای این.....  
نه تنها بمن، بهزاران دختر، از کودکی گفته‌اند: با خواندن خطبه عقد زن و مرد باهم بیگانه نیستند. محرمند و از هر نزدیکی نزدیکتر.

اما وقتی غریبه چند ساعت قبل و محرم تازه وارد اطاق شد من بی اختیار مثل ایامی که بچه بودم و می‌خواستند دوی تلخ و بدمزه‌ای را با جبار بمن بدهند و دستهای کوچکم را محکم روی صورت و دهانم می‌گذاشتم و می‌فشردم، بادستهاییکه حالا بزرگ شده و هزاران بار لب‌های گرم او برویش لغزیده صورتم را مخفی کردم. راحت شده بودم، دیگر اورا نمی‌دیدم و یکدفعه باز یاد همان کودکی آزارم داد. مگر آنوقتها بزرگترها از من قوی‌تر نبودند؟ دستهایم را از صورتم دور نمی‌کردند و دوا را بمن نمیدادند؟ حالا درست است که من بزرگ شده‌ام ولی باز هم این

مرد ازمن بزرگتر و قویتر است و همین موقع بیاد مرد دیگری افتادم که نامحرم منست. صدای محرم که در کنارم ایستاده خفه است، نالان و خشک، است و صدای او از آنهمه فاصله، با همان شدت و هیجان، بگوشم میرسید (صدائی عمیق، پرموج، روشن و سحرانگیز). دستهای این مرد وحشیانه دستهای مرا از صورتم جدا خواهد کرد و دستهای او جز بانوازش گرم بدست و صورت من آشنا نشده بود.

این فکر، فکراو، دیوانه‌ام کرد. خیال کردم نزدیک من ایستاده، نگاه گرم و مهر بانش مرا نوازش میکند و چندتا رازمو هایم بدورا نگشتانش پیچیده است.

نمیدانم این عیب بزرگ از کودکی در وجود من بوده و هیچوقت هم مرا ترك نکرده؟ مردم آنچه دارند حس میکنند، لمس میکنند؛ از آن لذت میبرند و من آنچه که ندارم در کنارم نیست. ازهر که دور باشم مثل اینکه بمن نزدیکتر است. ازدل و چشم دور و جدا نمیشود.

و من آنوقت حس میکردم که پنجه‌های ورزیده اوست که مرا گرفته. روح از شادی زبان باز کرده بود. درست است من شاعر نیستم اما لااقل حساسم و چه خوبست زنی که زنده هست و حساس بمعنای واقعی زندگی کند. یعنی عشق بورزد. بهیجان بیاید و در آسمان وجودش وجود نفرت انگیزی بنام محرم سایه نیندازد.

گر به ملوس، یادت می‌آید شبی که او را دیدیم؟ يك شب بی‌ماه پاییز بود. شبی ساکت و خاموش، اینقدر ساکت که زمزمه بر گهای مرده را بخوبی می‌شنیدیم. آسمان بی‌ماه و ستاره بود ولی چشمهای جوینده من در آن شب عشق را یافت. خاطره‌ام کوششی لازم ندارد تا آن شب و روزها

و شبهای بعد در ایام آورد. او همیشه در یاد من بوده و هست و شاید این چیزی نبوده که خودم باین شدت بخوام. تقدیر چنین خواسته که زندگی من وقف و قربانی عشق شود.

از کودکی آرزوی بوده که عشقی یافته و شناخته شود. سالها سپری شد، اما میل و آرزو با همان شدت ماند تا آن شب.

چشمهای سیاهی که در تاریکی مطلق چنان درخشش خیره کننده ای داشت، چشمهائی که بقلب زنده و منتظری نصیب و سهم زندگی واقعی را ارزانی داشت.

عشق مرا با عشق آشنا کرد، هدایت نمود. اصیل ترین قانون و امر طبیعت را بمن آموخت. در این راه پرشکوه و کبریائی که بسیاری قبل از من از آن گذشته و از پایانش خبری نداده اند راه پیمایم کرد. پس میتوانم با جرئت و اطمینان بگویم که: خدای من نبوده، خداوند من نبوده، خلاق نبوده، اما اینقدر قدرت را داشته که طبیعت مرا تغییر داده.

من چه میدانم؟ شاید اراده خدا این بوده که جلال، واقعیت، زیبایی و راستی همه را در عشق او پیدا کنم. عشقی که اینقدر زیباست و خدایا! خدایا! من میخواستهم اینقدر عظیم و پر قدرت شود که عظمت خود را، اقتدار و فرمانروائی خود را، از حدود زمان و مکان محقر بگذراند و تنها بمن تعلق نداشته باشد بلکه ... دیوانه شده ام، گربه ملوس، چه میخوام بگویم؟ خودم هم نمیدانم.

کاش آدمی اینقدر در بیان احساساتش عاجز نبود و آنهایی که بمقامی بلند پایه از علم و دانش رسیده اند کلماتی می یافتند که باز گوی شدت احساس امثال من عامی و نادان باشد. ( ولی آیا خود آنها قادرند اگر احساسی

شدید داشته باشند جز با همین کلمات نارسا، یعنی درحقیقت بیچاره، آنرا بیان کنند. نه، عشق میتواند همه را بیازی بگیرد و گنگ کند).

فکر و خیال چیز است، اما تماشای افکار و تصوراتی که سر نوشت سترک و بیرحم بدوش آدمی میگذارد دیوانه کننده است.

اینهم خودش دنیائی است، دنیائی که آدم ببیند مرده، اما زنده است. در مرگ زنده بودن و در زندگی مرگ را لمس کردن این چیست؟ چه نام دارد؟

نگاه گرم و پر قدرت او نبود، تبسم امید بخش او نبود، کلمات پرمهر و جاذبه او نبود، مرد دیگری بود که لب خندی پشمرده و خاموش دهانش را باز کرده، چین‌های فراوان در اطراف چشمهای بی نوری پوست سوخته و خشن صورتش را درهم کشیده بود، لبهای خشک و خشن از هم باز میشد و کلمات پوچ و تهی تکراری و مبتذلی که از اول خلقت هر مردی در موقع احتیاج جسمی برای زنی زمزمه کرده مثل آتش سوزانی بر روی زخم دلم میریخت و زندانی سر نوشت با بار سنگینی که بروی شانه هایش بود کلمات درهم ریخته عامیانه را میشنید و نمی فهمید.

نگاه سرگردان و بی صاحبش بیستر بزرگ عروسی خیره بود. فکر میکرد: سخت است درین اطاق تنها و سرگردان خوابیدن.

این چه فکر احمقانه‌ای بود؟ تنها که نبود. شوهرش، محرش در کنارش بود. ولی، خدایا! در چنین بستری زیبا و معطر با محبوب باید خوابید و عشق، عشق شیرین‌را، بخواب دید. اما این مرد فقط شوهرش بود، شوهرش.

شوهر برای عده‌ای از زنان بمثابة جویبار آرام و ملایمی است که

بی هیچ شور و هیجان آب مرده کدوی در آن روانست و یا آن نسیم لوس و بیمزه‌ای که بی انقلاب و تلاطم همیشه مثل اینک‌ه وظیفه دار است مقداری خار و خاشاک در چشم و دهان زن بیاشد. موجود فراموش شده و بی نوائی است در قلب زن. عجب! باز هم خود را آقا و سرور و صاحب اختیار میداند.

و احوالا میان این رختخواب عریض و طویل خوابیده بود. یادش افتاد روزیکه این تخت و لوازم را برای عروسی خریدند. مدتی مبهوت باین قطعات چوب خوش تراش که بهم وصل شده بود نگاه کرد. در عالم خیال فکر میکرد: این تخت محل آسایش، استراحت و خوشگذرانی چه زوج سعادت‌مندی خواهد بود؟

و حالا خودش با مردی که شوهرش بود، شانه‌های ضعیف و بازوهای ناتوان داشت، نفس‌هایش بنالهٔ محترضی بیشتر شبیه بود، خوابیده بود. میخواست فریاد بزند، گریه کند، امانت‌توانست. باید ناله و فریاد رابعد ازین یا درد بکشید یا در گلو خفه کند. (این حق را هم از او گرفته‌اند) آخر دو چشم مراقب اوست.

باز بیاد او افتاد. هیچ وقت خودش را اینقدر محتاج او ندیده، محتاج سینه و شانهٔ او. این بغض دل، بغضی که در چنین مواقع در گلوی خون سردترین موجودات گره میخورد و میخواهد انسان را خفه کند، کجا خالی شود؟ این اشک‌ها روی سینه که بریزد؟ این دست‌های سرد متشنجی را که او با قدرت روی لب‌هایش فشار میدهد که آرام و گرم کند؟

کدام قدرت این حد فاصله را از میان ببرد و دیگر چیزی و کسی بین او وجود نداشته باشد دیده باز کند؟ این بستر پهناور و ناراحت را بدن

گرم و نیرومند او پروراحت کرده باشد، نه این موجود مردنی .  
آنوقت این مختصر فاصله، که حالا اینقدر زیاد رسیدنش بآن  
دشوار است، از میان برود و بایک حرکت در آغوش او، روی سینه او باشد.  
چیز مشخص و معلومی بود که نگاه او را، نوازش او را، نجوای شیرین  
او را، که بنرمی و لطافت حریر بود، میخواست.

یادش افتاد از آنشب مهتابی که در او اواخر اردیبهشت هر دوروی سبزه ها  
خواجیده بودند. قلبش سنگینی آن سروشانه مردانه را باغروور نگاه داشته  
بود. حتی میترسید نفس بکشد. وحشت داشت آن سنگینی مطبوع و درددل پذیر  
فرار کند. میخواست بدنش آن گرمی خوش آیند و آن درد لذت دهنده را  
در خود نگاه دارد. تا کی.....؟ تا همیشه.

آیا میدانست بروی قلبش، زندگیش، در آتیمه بجای مهتاب اردیبهشت  
ظلمت شبهای سرد و طوفانی زمستان سایه خواهد انداخت ؟  
آیا بجای او همیشه این در کنارش خواهد بود و در عوض آن بوسه  
های آتشین اشکهای یاس و ضعف این موجود بروی دستپایش پاشیده خواهد  
شد؟ ناامیدی دیوانه اش کرد. احساس کرد هر ثانیه ای که در کنار این  
مرد باشد سرعت بیشتر بجنون نزدیک میشود .

نه ، نباید قبل از اینکه از ناامیدی، ناامیدی دوری از او و نزدیکی  
این، بمیرد دیوانه شود. اگر چند ساعت، فقط چند ساعت دیگر، با این  
موجودی که دیگران او را آدم می نامند در این اطاق و بستر باشد دیوانه  
خواهد شد .

حالا خوابست، اما زود بیدار خواهد شد. خواجیده تاقوائی را که  
برای عجز و الحاح از دست داده باز یابد .

باید، باید از این فرصت استفاده کرد. ناامید نبود. نهال کینه را بجای ناامیدی درین دل پر خون بارور کن. نوامیدی اولین پله سقوط بطرف نیستی و تباهی است و کینه نشان زندگی و تمایل بزنده بودن است .  
خطا گفته اند که درد ورنج را بپذیر، آنهم با حقیقت بپذیر و شهادت اخلاقی نشان بده . این بداست و خیلی بد که اینطور عاجزانه زیر این دستهای ضعیف خرد و درهم کوبیده شود.

دستهای این است یا دستهای تقدیر؟ میدانم. باید شجاع بود، قوی بود، باشجاعت و قدرت و اراده فکر کرد، تصمیم گرفت . اصلا تقدیر چیست؟ طبیعت چیست؟ خدا چیست؟ تقدیر و طبیعت را کنار بگذارم خدا، خدا، چیست؟

از کودکی شنیده ام خدا یعنی کسیکه خودش آمده، اینقدر قدرت داشته، بزرگ بوده که خالق خودش شده و بعد در طول هزاران سال با صبر و حوصله آسمان را با اینهمه زیبایی که مایهٔ اعجابست و زمین را با اینهمه زشتی و پلیدی و ظلم دیوانه کننده و میلیونها امثال من عاجز و تسلیم سر پنجهٔ تقدیر هم آفریده، در این وسعت بی انتها سرگردان کرده .

خوب، اینها چیرهای است که از بچگی شنیده ام. اما میخواهم افکارم از آنوقت وسیعتر، عمیقتر باشد. حال راجع بخدا چه میدانم؟ بازهم خدای باین عظمت، خلاق اینهمه اثر عجیب، بکوچکی و بزرگی همان خدای زمان کودکیست. میگویم: خدا جوهر بسیط، مرکب، روح، هوا، نور، ستاره، مکدام يك از اینها شبیه است؟ بهیچکدام .

آخر اوفوق اینهاست، بوجود آورندهٔ اینهاست، ایجاد کنندهٔ تمام این



عناصر خوب یابد، ضروری، یا غیر لازمست .

و آیامسخره نیست که چنین موجود با قدرتی را مسئول بدبختی و خوشبختی خودم بدانم؟ دست تمنا با آسمان بلند کنم و بگویم: نجاتم بده. هر صبح نخستین نگاه من، نگاه مضطرب و متجسس من، با آسمان باشد، بجائی که گمان میکنم محل خداست (و آیا او در جائی ساکن است؟) و از او بخواهم تا شکنجه‌های زندگی مرا با قدرت بیکرانش کم کند، یا الاقل قابل تحمل نماید .

نجات من بدست چه کسی است؟ جز خودم؟ خودم را دست و پا بسته تسلیم دهن کجی‌های وحشتناک سرنوشت سخت دل کنم و دستهای را که برای پاره کردن زنجیر بندگی بمن داده اند بسوی کائنات دراز کنم و این یاس را، ضعف و بیچارگی را، بازی تلخ و شیرین زندگی و سرنوشت بدانم. عشق را از دست بدهم؟ عشقی که برای من همه چیز است، همه چیز.

درین صحنه دو شخصیت مختلف، دو روح متضاد فضائل و خواسته‌های خود را باید بهم عرضه کنند. دختری که برایش خطبه عقدی خوانده اند و بیگانه‌ای بنام محرم در کنارش خوابیده و دختری که بی خواندن خطبه روح و جسم خود را تسلیم عشقی پر شور و آتشین کرده .

بالفاظ بازی کردن آسانست، اما باحقیقت چگونه میتوان بازی

کرد؟

در کنار محرمی بیگانه بسر بردن و مدت‌ها نا معلوم اشک ریختن آیا

درد ورنج پایان می‌پذیرد؟

تازه اگر بزخم دلم گذشت روزگار مرهم شد این درد، این درد را، چکنم که میخواستم معشوقم، همسرم، مردی مترقی بلند فکر و آزاده باشد؟

میخواستم موجودی باشد که زندگی و انسانیت را بهتر از خودم درک کند. میخواستم زندگی بهتری داشته باشم، یعنی معنی و مفهوم بهتری برای زندگی، غیر از آنچه شناختم، بشناسم. میخواستم همسر بمن ثبات فکری بیشتری و عزت نفس کاملتری بدهد و این موجود قابل ترحم، خدایا! چه میتواند بمن بدهد؟

نه، بندگی نخواهم کرد. درد بندگی روح و جسم آدمی را مجروح میکند. برای آزادی ازین بند از ازدواج تلاش خواهم کرد.

مرگ در کنار من، نزدیکی من، بخواب رفته، اما بالاخره این مرگ وحشت آور بیدار خواهد شد. مراد رگام خود فرو خواهد برد. لذت جوانی و جسم مرا خواهد بلعید. شنیدن صدای هر نفس او برای من قوتی است و تصور اینکه این صدا، این نفس را، که بقلب من نور گرمی نمیدهد و ضربان قلبی که قلب مرا شاد نمیکند باید بسیاری ساعتها در روز و شب بشنوم، دیوانه‌ام میکند.

اگر عمر چنین بخواهد طی شود و هر قلبی از اینهمه درد لبریز باشد چه خوبست که در جوانی خواستار آرامش ابدی بود.

گریه رشته افکارش را پاره کرد. اشکهای چشمش روی صورت گربه افتاد. حیوان بانگاه مهربانی که در چشمهای قشنگ مخملی خواب آلودش بازی داشت او را نگاه میکرد، منتظر نوازش صاحبش بود و انتظار بیپوده‌ای، دختر دل و حوصله نوازش کردن نداشت.

دلش یک چیز میخواست: برود، فرار کند، تنها باشد، پیشانی لرزانیش را تسلیم بوسه‌های سرد این شب زمستان کند. ازین اطاق باهوای خفه و سنگین بدش می‌آمد، باید در هوای آزاد نفس بکشد، نفسهای عمیق،

میخواست هوائی را در ریه‌های خود داخل کند که ... دیگر چرا درین دل شب بخودش دروغ میگفت ، چرا ؟  
باید بازنگاهها در سکوت حرف بزنند و سخن بگویند، بزبانی که زبان عشاق است، عمق روحشان را بهم عرضه کنند، دستها پیمان ببندند، پیمانی مقدس ...

مرد ضعیف و رنجوری که در رختخواب عروسی خوابیده بود، پس از مدتی که بیدار شد و دستهای لرزانش را برای در آغوش گرفتن عروسی از هم باز کرد، بجای او گریه ملوس را دید که در کمال راحتی و آرامش بدن خود را تسلیم ساتینهای پرچین رختخواب عروسی نموده بود .

با حرکت دست، او بتنبلی تمام چشمهایش را از هم گشود. سرش را با هستگی تکان داد و زنگوله‌ای که صدایش مایه نفرت مرد بود بصدا درآمد . اما این بار صدای زنگ تنها انزجار دهنده نبود، خش خش کاغذ ، کاغذ کوچکی که بروبان گردن گریه سنجاق شده بود ، صدایش آزار دهنده تر بود ، با زحمت، خستگی و خشم این سطور را خواند :

رفتم تا دور از نگاه سرد و بی هیجان تو، امواج گرم و قدرت دهنده نگاه او را ببینم و لذت عشق را چون گذشته در نزدیکی او درک کنم . لذتی که زندگی و زیبایی‌های آن فقط در زیر چنان نگاهی مفاهیمش ارزش شناختن دارد. تمام اشخاص، حتی افراد ضعیف هم، در هنگام خشم و بر باد رفتن آرزویشان نیرومند میشوند . انگشتهای لاغر و نحیف اول

کاغذرا وحشیانه فشردند ، بعد آنرا پاره پاره کردند و روی تختخواب پرتاب نمودند .

پنجرهٔ اطاق با شدت و خشونت تصور ناپذیری از هم باز شد و دستهای خشمگین و انگشتهای گره خوردهٔ گربهٔ ملوس خواب آلود را تسلیم سیلیهای بیرحمانه برف و طوفان و سرمای خارج اطاق کرد .  
بادی که وحشیانه فریاد میزد داخل اطاق شد و با نفس سرد و بیرحمش ریزه‌های کاغذرا باطراف پراکنده کرد .



در آرزوی عشق

فکرت را متمرکز کن، برویم پرده مکش، پنهان مکن، بین چه درهیجان، شدیدی هستیم؟ بناز و نوازشت احتیاج دارم. مرا زنده کن. این قفس تنگ است، میله‌های سخت و سردی دارد. آزادم کن. آزاد..

در ایوان نشسته بودم و دستهایم را که از سرما کبود شده بود با شدت روی گوشهایم فشار میدادم که این کلمات را نشنوم. بمقابلم نگاه می کردم. درست روبرویم درخت سپیدار بلندی بود و از لابلای برگ‌هایی که سه‌جانه نمیخواستند تسلیم سرنوشت ابدی خود شوند ماه شب چهارده را میدیدم. آسمان پرستاره بود و قشنگ، اما میخواستم فقط آن ماه زیبا و خیال‌انگیز را به بینم. سرما تمام بدنم را بیخس کرده بود و نمیتوانستم چشم از این منظره بردارم و بگرمای اطاق پناه ببرم.

کسی نمیداند چرا آنقدر روحهای زجر کشیده با فصل غم انگیز یائیز الفت دارند؟

آیا یائیز افسانه‌زند گيست؟ زندگی آنهاست که زنده بودن را دوست ندارند و ناظرند که هر ساعت از روز و شب عمرشان بیخود، بی‌هدف، بی‌امید، ذره ذره درهم میریزد و تمام میشود. مثل همین برگ‌هایی که با این طنین غمناک روی زمین میافتند و سکوت سنگین نیمه‌های شب یائیز را میشکنند.

سردم بود، خیلی هم سردم بود. دندانهایم بهم میخورد، اما سرما

چهارمیتوانست بکند؟ تحمل گرما و سرما و گرسنگی آسانتر از بی همزبانی و تنهایی در جمع است .

چقدر احتیاج دارم خودم را کنار کسی ببینم که بتوانم بگویم تا تونزد يك منی تنها نیستم، درامن و آسایشم؟ بماء نگاه میکنم. بصدای ناله بر گها که از درخت جدا میشوند گوش میدهم. در فکرزند گیم هستم، در فکر گذشته، حال، آینده. مغزم روی کلمه آینده توقف میکند و این توقف طولانی و دردناک است. شاید هم بی جواب نیست. پس این دردهائی که دلم را عمیقانه شیار میکند از چیست؟ حس میکنم که لبهای منقبضم (حتما از احساس این درد) بعلامت زهر خندی که عوام الناس تبسم میگویند از هم باز شده. آینده، آینده، معنا و مفهوم این کلمه چیست؟

منهم یکی از میلیونها مرد می هستم که بازیچه قوای کور سر نوشتم. خود را فریب میدهم، گول میزنم. در خواب زندگی میکنم و میخواهم از این خواب سنگین بیدارنشوم .

سالهاست از حقیقت زندگی با این قیافه کریه مبتدل و کشنده اش میترسم. دنیای من همیشه اوهام و خیال بوده. این دنیا را همانطور که دلم میخواسته ساختهام. رنگ آمیزی کرده ام و نقش این رنگها و فریبها بوده که تا بحال مرا از سرزندگی نجات داده و توانسته ام بار سنگین غمهای عمر را بارنجهای زیادی و بیپوده اش تحمل بکنم .

پس در آینده هم ممکنست همینطور زندگی کرد. در جذبۀ اوهام و خیال غرق شد و بزندگی شکسته و خرد شده آن زنی که در خزان عمر است و پیشش خم شده از بار غمهای سنگینی نیندیشید .

با چشمهای باز خواهید، چشمهائیکه از فشار اشک همیشه میسوزد و



فریاد دل را هم چون گذشته نشنیده گرفت .

اصلاً شاید اینها ناله دل نیست، فریاد آرزوهای بزنجیر کشیده نیست (تنفس عمیق است). از تفکر در مسائل دردناک زندگی باید احتراز جست و خوابید. اگر چند دقیقه بیدار شوم آنوقت، آنوقت ....

نه، نه، فکر نکنم، باز بخوابم، درست هم بخوابم. اما چرا؟ چند روز است دلم میخواید بیدار شوم. مثل بچه‌های لجوج دنبال بهانه میگردم و سؤال‌های گوناگونی را با خود طرح میکنم. آخر باید در این خواب طولانی بمانم تا او خوشبخت باشد و خوشبخت بماند.

دستهای یخ بسته‌ام را محکم روی قلبم فشار میدهم. میخوام هم با فکر خوشبختی او یخهای بدنم را آب کنم. چون حس میکنم که تقریباً تمام بدنم منجمد شده. اما مغز علیم دوباره فریاد میزند و باز انگشت‌های منقبض بی اراده بگوشها نزدیک میشوند.

چرا بیخود از این کلمات وحشت میکنم؟ اینها مقدمه چند روز خواب، فریب، گول خوردن و فراموش کردن است. اما نمیدانم چرا میترسم؟ خدایا، باز بخوابم. درست هم بخوابم تا او خوشبخت شود و خوشبخت بماند.

فکرت را متمرکز کن. برویم پرده مکش. پنهانم مکن. ببین در چه هیجان شدیدی هستم؟ بناز و نوازشت احتیاج دارم. مرا زنده کن، زنده کن. این قفس تنگ است، میله‌های سخت و سردی دارد. آزادم کن، آزاد. چرا به من توجه نمیکنی؟ میترسی حواست را صحیح و درست بکار بیندازی. من که یک وجود انفرادی یا مجزا از تو نیستم. جزئی از وجود توام. اصلاً خود توام. هدیه‌ای بمن بده، یک قالب قشنگ برایم بساز و آزادم کن.

زیر لب زمزمه میکنم: قالب قشنگ، قالب قشنگ، قالب قشنگ! آخر کسیکه

هنوز معنای زیبایی را درك نکرده چگونه میتواند خالق زیبایی باشد؟  
 و از وحشت این اعتراف، اعتراف باین حد نادانی خود میترسم. انگشتها  
 سخت تر روی گوشه‌ها فشار می‌آورند. مذبوحانه تلاش می‌کنم چیزی نشنوم.  
 دردنیای درونی خودم، دنیای ساخته خودم فروروم. آخر آنقدر این دنیا  
 وسیع است که احتیاجی نیست بادنیای دیگران مربوط باشد. بخواب،  
 درست، هم بخواب. تا او، تا او ....

صدای خنده شدید ..... از من میترسی؟ میترسی؟

نه، چطور از تو میترسم؟ تو که بیچاره‌ای بیش نیستی. چرا میترسی  
 که میخواهی مرا بکشی؟ اما با کشتن من خودت را از فهم و شناختن يك  
 موجود عالی محروم میکنی. فقط من قادرم بتو كمك کنم. چرا الجبازی  
 میکنی؟ این يك امر خیلی طبیعی است. خودت خوب میدانی تا بمن جان  
 ندهی راحت نخواهی شد.

بین امشب مستم، شادم. یکپارچه شور و هیجانم ..... ای افسوس!  
 بمن چه که تو در شور و هیجانی؟ من که بادنیای تو آشنائی ندارم.

باشد، بیگانه باش. اما دوست دارم. میخواهم شادت ببینم. در نشئه این  
 شراب که چنین مستم کرده شریکت کنم و از همه مهمتر میخواهم بتو كمك  
 کنم. میفهمی چه میخواهم بگویم؟ نه.

تو چند هفته است ..... فریاد می‌زنم چند هفته است که چه؟ ...

هیچ فریاد نزن. میخواهم پلیدیهای روحت را که از همه مخفی  
 کرده‌ای برملا کنم، بهم نشان دهم و بگویم: مدتیست که ..... چه خوب  
 آنچه رامن میخواستم بگویم و خجالت میکشیدم چشمهای خودت گفتند.  
 صورتم در میان انگشتهای خشمگین و گره خورده مخفی میشود. زیر لب

ناله میکنم. خدایا.....

قهر مکن و خشمگین نشو. ما باید با هم کنار بیایم. اراده کن، يك قالب قشنگ برابم بساز. اراده؟ اراده چیست؟

چطور تو نمیدانی؟ بگذار برایت تعریف کنم. یادت بدهم. آنوقت مرا از این زندان تنگ و تاریک نجات خواهی داد؟ حتماً، حتماً.

بزرگان گفته‌اند اراده..... مقصودت از کلمهٔ بزرگان چیست؟ آنهاییکه خانه‌های مجلل دارند و با مغزهای پوک بر مقامهایی عالی تکیه زده‌اند؟

نه، غرضم دانشمندان است. آنها گفته‌اند اراده عبارتست از اتحاد تمام تمایلات فطری و اکتسابی برضد یکی از آنها.

چه کلمات سنگین و شاید ادیبانه‌ای؟ حق باتو بود. فقط دانشمندان و اساتید گرانمایه می‌توانند چنین چیزهایی بگویند. بعدم خودشان، فقط خودشان بفهمند. من که نفهمیدم، یا شاید تو نتوانستی برابم تعریف کنی. خندهٔ شدید.....

خودت چند ساعت قبل در يك کتاب آنرا خوانده‌ای. من؟ بله، تو. یادت نیست؟ نه. من کتاب نمیخوانم. که چیز بفهمم. میخوانم تا وقت را بکشم.

خدایا! چه اعتراف دهشتناکی؟ من همیشه خیال میکردم تو از خواندن هدفی عالیتری داری، هدفی عالیتتر؟ بله، آخر کسیکه خود را انسان میدانند باید از انجام دادن هر کاری نفع و مصلحتی برای خود و دیگران منظور نظرش باشد، بخصوص از خواندن. تو میدانی چه فشاری به اعصاب و قلب آنکس که قلم در دست دارد، برای فهم و سرگرمی دیگران

مینویسد، وارد میشود و آنوقت ظلم نیست که امثال تو بگویند میخوانم تا وقت رابکشم؟

چه ساده لوح و یا بهتر چه اندیشهٔ مجنونانه‌ای؟ تو خیال میکنی نویسنده برای فهم و سرگرمی دیگران مینویسد. نه، فقط برای راضی شدن و راحتی خودش کاغذ سیاه میکند. انگیزه‌ای در درون اوست و او را وادار میکند تا بشخصیتهای مختلفی که در فکرش هستند جان بدهد. هدفش سرگرمی و فهم دیگران یازشتی و زیبایی نیست. افکاری دارد و برای تعبیر و نشان دادن افکارش (بخودش) الفاظی پیدامیکند. تازه همیشه هم موفق نمیشود. چون اگر این افکار مبهم و تاریک باشد محصول کار او صفر است. لباس و قالبی زشت است بر اندامی ناموزون.

حالا فکر تو تاریک و مبهم است یا روشن و صریح؟

فکر من؟ اصلا فکری ندارم که تاریک باشد یا روشن.

پس من چه هستم؟ مگر نگفتی: اگر بتو بگویم اراده چیست امشب مرا ازین زندان نجات خواهی داد؟ حق باتست، شاید هم فکر من باشی، اما فکری تاریک مهمل و بی معنی. دروغ میگوئی. نه، چون اگر با معنی و روشن و صریح بودی الفاظ خود بخود میامدند. میدانی پیدایش یک فکر روشن و ثابت در مغز نزدیک است، با بروز کلمات فکر خوب و کلمه خوب هم جنسند. کلمه و فکر برای آنکه قلم در دست دارد از هم جدا نیستند، هر دو قائم مقام یکدیگرند.

آهسته تر، صبر کن ببینم آیا این گفتهٔ تو شامل حال اشخاصی هم میشود که برای خوش آمد دیگران کاغذ سیاه میکنند یا مغز و قلم رابکار

می برند و شاید گفته‌توصیح تر باشد. فکر و کلمه را میفرروشند و بتناسب آنچه مینویسند پول میگیرند .

نمیدانم . امامثل اینکه قرار نیست من و تو معلم اخلاق باشیم و در باره آنچه بمارتباطی ندارد یا نمیدانیم اظهار نظر کنیم . هر جامعه‌ای بتناسب لیاقت و درکش معلمین اخلاق و طبیبانی دارد و حالا اگر عقیده جمعی بر این است که این رهبران و وظیفه ناشناسند و فقط طالب پول و نام برای خود و نزدیکانشان هستند به دنیای من و تو مربوط نیست .

بسیار خوب، ادامه بده . میخواستم بگویم حالا که کلمه‌ها از زیر قلم من میگریزند پس تو چیز مهملی هستی . شاید هم هیچوقت تاریکوبی معنی نبوده‌ای . فقط شناسائی من از تو دقیق و صریح نیست . میدانی هیچگاه نخواسته‌ام احساسم را نسبت بتو پرورش دهم؟ برای اینکه . . . برای اینکه چه ؟ اگر تو میگوئی جزئی از وجود منی، یا مهمتر : ادعای اصلا خود منی باید بهتر بدانی آنقدر زندگی من تلخ است و دقائق چنان به دشواری و سختی میگذرد که حتی جرئت فکر کردن هم ندارم . دنیای تو و من از زمان کودکی از هم خیلی دور بوده . ما برای هم ناشناسیم . تو آزادی، بهر کجا میخواهی بروی . همین حالا که با من صحبت میکنی نزدیکم نیستی . به ماهی که دامن میکشد و دور میشود نگاه میکنی و چه میدانم؟ شاید عشق و امیدی را در وجود او میجوئی . .

مگر تو با من نیستی ؟ . نه ، من اسیرم و بمیل خود اسیر خواهم ماند، تا دیگری آزاد باشد و آزاد بماند . پس تو بقول شاعر در کعبه دل طواف میکنی ؟ .

درست گفתי . خوب باین شعر دارو پر جذیه دقت کن :

طواف کعبه دل کن، که کعبه يك سنگ است

که آن خلیل بنا کرد و این خدای خلیل

خوب، شعر و شاعری را فراموش کنم، قالب مرا بساز.

نه، راحتم بگذار. آخر چه فایده دارد که من مقداری کلمه‌های پوچ پشت سر هم ردیف کنم؟ بنویسم؟ ارزش و امتیاز کلمه وقت نیست که معنی داشته باشد، درست باشد و مهمتر آنکه از دل برخیزد. دلت میخواهد تورا زشت و بی معنی بسازم، در قالب بیربختی جای دهم و بعد مثل يك چیز زائد و بی مصرفی دور اندازم. اصلاً از نوشتن، از تو که: میگوئی فکر منی خسته شده‌ام.

شاید. اما تو باینکار خو گرفته‌ای، عادت کرده‌ای. صحیح است.

خیلی اوقات در شبانه روز خودم را محتاج بکاغذ و قلم حس میکنم.

دیوانه وار میخندد. باخشم فریاد میزند. بکاغذ و قلم نه، بمن. به وجود من احتیاج داری. مگر حالا نکفتی ارزش الفاظ بسته بمعنی آنهاست و معنی رابطه مستقیم با فکر صریح (چه خوب و بد) دارد؟ خیلی خوب، حق بات است. بتو، بتو اهریمن محتاجم. هیچوقت نتوانسته‌ام با این همه بیگانگی که نسبت بتو دارم از خودم دورت کنم. خوب، بگو ببینم امشب میخواهی از توجه بسازم؟ گوا اینکه هر چه باشد مهم نیست. تو هم عمری کوتاه خواهی داشت، انگشتهای عصبی و خشمگین من برای معدوم کردن قالبهای کج و معوجی که ساخته خودشان است همیشه منتظر و آماده‌اند. حالا بگو: چه میخواهی باشی؟

شاگرد مدرسه‌ایکه عاشق میشود؟ زنیکه بکانون گرم خانواده

پشت پا میزند؟ مرد پیر زاهد نمائی که بنام دوستی زن جوانی را برای

تسکین درد وحشتناک پیری و فراموش کردن این غفريت در آغوش  
میفشاید و قربان صدقه نثارش میکند؟ جوانیکه بر اثر سوء تربیت یا  
بیکاری دزد میشود؟

عشق افلاطونی که همیشه بطراوت و تازگی خیال جوانان نورس  
در قلب زنده میماند؟

زن و مردیکه در کمال عمر تقوی را فراموش میکنند، یکمرتبه  
جان فرسوده‌شان از یکنواختی زندگی گذشته آتش میگیرد و در بستر  
هوس از عطش تندوشهوت آشنا و یا مجهولی میسوزند و یکدیگر را از لذت  
مستی دیوانه میکنند؟ مردیکه در خانه‌اش و باصطلاح در کنار همسرش  
کلمات عادی ظاهر فریب را برای زن ساده لوحش تکرار میکند و در حالیکه  
جسمش را سیر و آسوده میسازد در همان دقایق روح گنگار و تشنه‌اش  
پرواز میکند بطرف زنیکه رجحان و برتری فکری فراوان با موجودیکه  
در کنارش هست دارد و برای هزارمین بار نقشه شیطانی دور از انسانی  
برای فریب و گمراهی این صید بدام نیفتاده طرح میکند و خودخواهی  
فراوانش محل قبول یک‌دوره حقیقت را بشیاهای فرسوده مغزش نمیدهد،  
که شاید دیگران مدت‌هاست چهره حقیقی او را دیده‌اند و همان. فقط  
زنهای ساده لوح و نادان لیاقت قبول و پذیرش آن نوازشهای ظاهری و  
مبتذل را دارند.

ساکت باش، خفه شدم. هیچکدام از این قالب‌ها را نمیخواهم. حق با تست.  
همه زشتند. بیابانم از عشق حقیقی حرف بز نیم. خوب میدانی من از نقش و  
نگار و تصویرهای درهم چنین عشقی از هر چیز بیشتر خوشم می‌آید. آن  
احساس کور و پر اعتمادیکه عشق بدل آدمی میدهد، آن دورنمای زیبایی

که هر چه بآن نزدیکتر شوی با شکوه تر، خواستنی تر و فریبنده تر میشود.  
 تو چرا آنقدر از عشق، از این تصویریکه فقط برنگهای خیال  
 اشخاصی مایلخولیائی چون تو استوار است خوشتر میآید؟

نمیدانم . اما میدانم دیوانه این کلمه هستم. شاید دلیلش این است  
 که نشناختمش. نمیدانی چقدر در تمام دوره عمر عشق را آرزو کردم. اگر  
 من میتوانستم کسی را دوست داشته باشم خوشبخت بودم. آنوقت این خلاء  
 یکنواخت و خسته کننده زندگیم پر میشد و فضای خالی اطرافم از یک وجود  
 خواستنی اشباع میشد و میتوانستم با همین انگشتهای خسته منجمد و بهم فشرده  
 آنچه آرزو داری بنویسم. قالبت را بسازم. نه تنها بتو جان بدهم، بلکه دیگر  
 جزئی از وجود من نباشی. خودت ذات باشی، مثل جوهر معنی باشی . مثل خدا  
 بزرگ و آسمانی باشی. نمیدانم. نمیتوانم بگویم که دلم میخواهد چه باشی؟  
 اما حالا با این قلب سرد، با این زندگی متروک یخزده و آنقدر ابتذال و  
 یکنواختی که محاصره ام کرده و اینهمه انهدام و خرابی که تمام وجودم  
 را گرفته چه بنویسم؟ چه بسیار اوقات که حس میکنم با جنون حتی  
 یکقدم هم فاصله ندارم .

در هر حال، چه دیوانه باشی و چه هنوز یکقدم با جنون فاصله داشته  
 باشی، باید قالب مرا بسازی. نه از آنگونه که گفتمی. من از این داستانهای  
 مکرر خسته شده ام. این کلمات ادیبانه شب مهتاب، سکوت پرهیاهو،  
 عشق و امید، غم زیبای تو بدلم پنجه انداخته. زندگی بیتوبار گرانست،  
 همه وهمه از اینها بجان آمده ام. چه میخواهی باشی؟ امشب مرانمونه  
 یک انسان کامل بساز و در قالب یک جوانمرد بریز .

تو که میگوئی: از این داستانها خسته شده ای و هیچ موجودی انسان



کامل نخواهد شد تا عشق حقیقی را نشناسد؟ وقتی بشر میتواند از چنگال پر قدرت زشتیها و پلیدیها خلاص شود که طعمهٔ عشق گردد.

مگر نمیدانی عشق عالیترین و کاملترین کلاس تهذیب اخلاق است؟ چرا، اما این کلاس شاگرد ندارد.

خدای من، هر کلمه ای که تو امشب میگوئی ضربه ایست بر وحم، بدلم. مگر تو هیچوقت اشکهای مرا ندیده‌ای؟ این اشکها از آزادیست، از بی صاحبی است.

نه، این اشکها نشانهٔ حماقت مطلق و نادانی کامل تست. بهر حال، همانطور که گفتم مرا نمونهٔ يك انسان کامل بسازد و در قالب يك جوانمرد بریزد.

این موجودا گر عاشق نباشد که من او را نمیشناسم. چرا، می شناسی. اواز صبح برای تو شناخته شده، مرا مثل او بساز. مثلاً يك، يك... پینه دوز یا جوانیکه با پینه دوز حرف میزد و از او چکشش را، تنها چیزی از وسائل پینه دوز که قیمت داشت، امانت گرفت.

آخر تناسب باید رعایت شود. ممکن است کمی فکر را تغییر داد. اما چطور میشود بکلی محو و معدومش کرد بعد از کلمهٔ عشق پینه دوز؟ خدایا، این از زشتی گذشته يك انحراف کامل است، آنهم انحرافی تلخ و دردناک. پس تو فقط میتوانی زیبایی را شرح بدهی. خیال میکنی در زشتی نمیشود زیبایی پیدا کرد، یا صریحتر بگویم بین تحلیل و تفکر فرق نمیگذاری؟

چرا، اما، آخر يك پینه دوز؟ فکر کن این قالب بخودی خود چیزی نیست. باید سهمی از من و تو بگیرد و آنچه تو میخواهی بنظر، فقط

بنظر شکل آسانی دارد، اما در معنی خیلی مشکل است. هر چه نوشته میشود باید قبلاً سایه‌ای از آن در ذهن باشد و در ذهن من، نمیدانم چطور بگویم که تو بفهمی؟ آخر، من هنوز نیاموخته‌ام چگونه درباره این اشخاص فکر کنم تا چه رسد که بنویسم؟

محصول بذرخراب در زمین شوره‌زار چیست؟ و اصلاً تو اطمینان داری آنکس که می‌گوئی انسان کامل و جوانمرد بود؟

نور امید هست که اشتباه نکرده‌ام. شاید هم این نور خیلی ضعیف، حقیر، کوچک باشد. اما چه باید کرد؟ درین دنیای شلوغ ما من و پناهگاه روحی برای هر کس ضروریست. چیزهایی که لذت‌های آنی میدهند پایدار نیستند. برای تسکین درد ورنج دست‌آویزهای خیلی قوی لازم است که وقتی بآنها چنگ انداختی نگاهت دارند و این نور امید از صبح تقریباً برای من پناهگاهی شده. نمیدانم مقصودم چیست؟ میخواهم تو راه‌نمایی کنم. اما نمیدانم این راه‌نمایی را نام چه بگذارم؟ هنرمندان یا عاقلانه؟ اگر هنرمندان باشند که بلطافت و رحمت کمک خواهد کرد و اگر عاقلانه باشد چه چیز بهتر است از سیادت عقل در وجود آدمی؟ خلاصه کنم: به‌ماهیتش کاری ندارم. فقط آنقدر میدانم که شادی عمیق و حقیقی را فقط درغم میشود پیدا کرد و غم را شاید پینه‌دوز یا آن جوان و امثالش بهتر از من و تو در قلبشان حس و لمس میکنند.

خوب پس با این حساب سطح فرهنگ تو خیلی بالاتر از من و اگر جسارت نباشد اکثر مردم است. بمردم کاری ندارم، اما از تو حتماً بیشتر و بهتر میدانم. برای اینکه تو یک آدم تخیلی هستی، و تو یک متفکر، یک دیوانه مطلق.

قرار نبود تو مثل شیطان استدلال کنی. کلمات خوش ظاهری که در دل بنشینند بگویی و نقل درد کنی. قالب مرا بساز.

خوب، میسازم. اگر خوشت نیامد، که حتما نخواهد آمد، میتوانی خودت بی دخالت من خرابش کنی. چون هم ظاهری زشت داد و هم شاید .....

ببین، يك پینه دوز در کنار خیابان، دستهای کبره بسته وانگشتهای زخم. چند جعبه و ا کس خالی که مقداری میخ باندازه های مختلف در آنها گذاشته، يك چکش، چند قطعه چوب که آنها را با مهارت و یاناشیگری، نمیدانم، بجای قالب در کفشها میگذارد. پیراهنی چرک و پاره، در این هوای سرد و توان انتظار اری که از مجموع این کلمه های مشمئز کننده و شرح و بسط درباره کسیکه و جودش مظهر فقر، نکبت، ظلم و قانون غلط اجتماع، خودخواهی و بیخبری زمامداران است قالب قشنگی برایت ساخته شود؟  
چقدر فراموشکاری! پس آن جوان موتو سیکلت سوار جوانی که نیرومند بود و سرو وضع نسبتاً مرتبی هم داشت و چکش را با چند میخ از پینه دوز گرفت تا پارچه برزنت روی موتو سیکلتش را محکم کند بحساب نمیآوری؟

چرا. سایه مبهمی از او در خاطر من هست. پینه دوز را خوب میشناسم، نمیتوانم بگویم چند سال دارد، موی سیاه کمتر در سرش است. آخر وقتی زندگی بسختی بگذرد حتما قیافه زودتر شکسته میشود. با این وصف چهره اش همیشه باز و روشن است و يك تبسم دائمی، تبسمی که بچگانه و معصوم است، روی لبهایش خوابیده و دستهایش خشن، کبره بسته و تقریباً تمام انگشتهایش زخم است.

باید هم اینطور باشد. پس توان انتظار داری دست يك پینه‌دوز بظرافت و نظافت دست آقای پشت میز نشین یا يك بیکاره پولدار باشد ؟

خلاصه، همانطور که گفتم پینه‌دوز را خوب میشناسم. چون تقریباً هر روز می‌بینم. اما آن جوان را که تو میگوئی چند ثانیه بیشتر ندیدم اصلاً با این چشمهائی که از گریه خسته و رویهم افتاده است نمیتوان درست دید! برای چه گریه میکنی ؟

تو مدتی است بی آنکه وضع روحی مرا در نظر بگیری میخندی. اما آیا فکر نمیکنی حق دارم بر مرگ سگی که یازده سال در کنارم بود گریه کنم؟ از این حیوان نجیب تا خواهی عاطفه، وفا و نجابت دیدم و از انسانها زشتی و پلیدی. بگذارد دیگران، آنهائیکه مرا بدرستی نمیشناسند، باشکهایم بخندند، اما تو، تو که میگوئی جزئی از وجود منی چرا ؟

ببین، باقی داستان را نگو. از تو بدم آمد. انسان کاملی که تو بخواهی بسازی چیز وحشتناکی خواهد بود. میدانی در این مملکت چه بسیار مادر و پدرها فرزندان را در کوچه و خیابان از شدت فقرها می‌کنند و تو برای يك سگ خودت را کور کرده‌ای .

اوه ! چه بهتر که نخواهی قالب تمام شود. اگر بدانی چه اندازه زشت است؟ اگر بدانی چقدر از من بدتر است؟ اما، نه، دست‌ترا بده بمن. برای چه ؟

میتراسم فرار کنی و باید بمانی. میخواهم بتو بخندم. به قالب بیریخت و مکروه تو بخندم و انعکاس این خنده از روی قلب تو بسنگینی و سردی سرب بگذرد. میدانی امروز جوانیکه تکیه کلامت او بود، نمونه انسان کامل و جوانمرد، وقتی میخهارا کوید و دید پینه‌دوز مشغول

کارش است و یا توجهی ندارد چه کرد؟... نه، نمیدانم و نمیخواهم بدانم. بس است قالب من تمام شده، باید بروم، دیوانه شدم.

ممکن نیست. صبر کن. درست است که قالبیت تمام و کامل است اما آب و رنگش تمام نشده. این متن هم رنگ مرده است و ترس آور. بیا، دوستانه باهم کمک کنیم و در زشتی یک زیبایی بیاییم و با اضافه کردن چند خط بروی این طرح مرده‌ای را زنده کنیم.

پینه دوز کارش را تمام کرد و خواست بکفش دیگری میخ بکوبد. باطراف نگاه کرد. صورت شیارشده‌اش چند ثانیه درهم رفت و یادش آمد چکش را بجوانی امانت داده و حالا نیست. آنوقت.... آنوقت نگاهش بدور دست خیره و مات شد. چینه‌های صورتش در چند ثانیه خواناتر گردید و دستهایش بی اختیار بطرف آسمان بلند شد. یا قاضی الحاجات، یا مسبب الاسباب! وای که آن تبسم دائمی آنوقت روی آن لبها و آن صورت تازیانه خورده چه بیگانگی و حشت انگیزی داشت!

و تو که همه میگویند انسان حساسی، قلب پر عاطفه‌داری، منشاء خیر و نیکی هستی، چه کردی؟... آه! آهسته‌تر. لازم نیست فریاد بزنی و گفته‌های تو خالی و بی معنی دیگران را طوطی وار بصورتت پرتاب کنی. من مثل دیوانه‌ها در خیابان میدویدم. میدانم که گریه میکردم و میتوانم بجرئت سوگند یاد کنم که شاید هم خون گریه میکردم. اما نمیدانم چرا این اشکهای سرخرنگ روی صورت، گردن و لباس نمی‌ریخت؟ همانطور توی چشمهایم تبخیر میشد. شاید هم بدانم. آخر، کمتر بیاد دارم که چشمهایم با چنین داغی عجیبی هیچگاه سوخته باشد. از پینه دوز خیلی فاصله داشتم. هر لحظه هم فاصله‌ام بیشتر میشد.

اما دستها و انگشتهای زخم او را میدیدم بطرف آسمان بلند است و باز آن تبسم دائمی روی لبهای او که میلرزید و بهم میخورد و مرتب میگفت: خدایا، شکر، خوابیده بود.

بعد از آن ماجرا برای چه خدا را شکر میکرد؟ شاید من احمق قبل از اینکه از او فرار کنم کیفم را در مقابلش خالی کرده بودم. او با موجودی کیف من در حد خودش غنی شد و من روحاً فقیرتر از اول شدم و حتماً فرارم هم از او یا دیدن آن تبسم لعنتی نبود. از این بی خیالی که در وجودم هست فرار میکردم. ای بیچاره... حق باتست. نفرت آدمی از وجود خودش سقوط با آخرین حد پستی و حقارت است و جز بیچاره لعنتی شایسته او نیست. برای اینکه من از خودم نفرت دارم و این نفرت برای افکار نیکی است که نخواسته بعمل نزدیک میشوند. چون این افکار با اثر تر و مثبت تر از حقیقت وجود خودم هستند. مردم این اعمال را انسانی و ممتاز میدانند و خودم را... خودت را چه؟ زنی بی ذوق، خشک، مرده متحرك، زنده ای که در بیداری خواب است و آیا این عیبها در خور آنقدر نکوهش است؟ نمیدانم. شاید هم باشد ولی قضاوت دیگران در باره من چون منصفانه نبوده همیشه دریائی از تاثیر و تلخی در قلبی من ریخته و من نمیتوانم آن تاثیرات را در قالب کلمات خشک و ماشینی بریزم و برای تو باز گو کنم. اصلاً از این حرفهای بی نتیجه و اظهار نظر دیگران بگذریم. بگذار از تو تشکر کنم که بقول خودت امشب پلیدیهای روحم را آشکار کردی و بعد هم پنجهای گرانبھائی بمن دادی. اما نمیدانم آیا این حقیقت مسلم را اعتراف میکنی که تحمل فقر مادی آسانتر از فقر روحی و

معنویست یا نه؟ و آیا بمن حق میدهی که بمرگ سگ گریه کنم .  
سگی که دیگر روزها در این محیط خفه و تنگ خانه همراهم گام بر-  
نمیدارد و شبها کنار تختم نیست. نگاه مهربانش برای همیشه از نظرم  
گمشده و آیا این شعر کامل و درست نیست که:

سگ بران آدمی شرف دارد      که دل مردمان بیازارد ....

خوب، حالا دستم را رها کن. قالب من مدتهاست تمام شده. میخواهم  
همانطور که گفתי بی کمک تو خرابش کنم . میخواهم صدای  
شکستن و خرد شدنش را بشنوم . اصلا میخواهم از تو فرار کنم، دور  
شوم . خالق دیگر برای خود بیابم. قهرمان افسانه‌هنرمند واقعی شوم  
که قدرت تفکر قوی داشته باشد، بکلمه‌ها معنی بدهد. روح و زیبایی  
ایثار کند، نه تو، که مثل عوام از فکر کردن میگریزی. باچشمهای باز  
خوابی . نه تو آدم بی شهامتی که میترسی فکرت را بیدار کنی و از  
رنج بردن هراس داری . چه بدبختی عظیمی که من تا بحال بتو موجود  
منفی خیالباف تعلق داشتم ؟

یکدقیقه صبر کن، تنها بقاضی مرو، آنقدر سختگیر و خشن مباش.  
این بی نیازی و ناسازگاری باعرف و قوانین زندگی امروز ترا  
بدبخت‌تر از آنچه هستی خواهد کرد. من نه بی شهامتم و نه عامی. اما  
او . . . گوش کن .

نه، من دیگر بتو تعلق ندارم . انگشتهای خشمگینی کاغذهای  
سیاه را چنک میزنند و باطراف پراکنده میکنند . دیدی من از تو  
آگاهتر و هشیارترم و با نظر قطعی آیندهات را پیش بینی کردم ؟ از  
اول میدانستم تناسبی بین سلیقه‌مشکل پسندتو و اینهمه زشتی وابتدال نیست.

آیا بهتر نبود با منفی بافی خود مرا دیوانه نمی‌کردی؟ هیچکدام انسان کامل را نمی‌شناختیم و مثل همیشه از آنها که کلمهٔ عشق را با اینهمه قدس، عظمت و وسعت معنی بیازی می‌گیرند انتقام می‌گرفتیم. حالا برو، باید مثل شبهای دیگر خود را با خیال خواب رفتن بفریم. خیلی خسته‌ام و اعصاب گوشم از اینهمه صداهاى مخلوط بهم فشرده شده‌اند. چشمها را می‌بندم و درمقابل چشمهای بسته انبوه جمعیتی را در لباس دلچکهای سیرك با مشت‌های پر و گره کرده می‌بینم که با تحقیر و بی‌اعتنائی نگاه می‌کنند.

آنوقت یکی که از دیگران جسورتر است نزدیکم می‌آید. اولین مشت پر و گره شده باز میشود و بقیه از او تبعیت میکنند (آه دلچکهای عزیز! گل بارانم کنید، نفرت و تحقیر شما افتخار است، سر بلند یست، خوب میدانید من بشما تعلق ندارم و هیچگاه هم نخواهم داشت) .  
ریزه‌های کاغذ مثل ذرات درخشنده روی سروصورت و لباسم می‌ریزد. کم‌کم وجودم در ذرات کاغذهای پاره شده و اینهمه تحقیر محو میشود.

و موجودهای مسخره در اطراف کوه کاغذیکه محصول صنعت ابتکار ذوق و فهم خودشان است دست افشانی و پایکوبی میکنند.  
ای مقلدان فرو و مایه و فریب‌خوردگان پست، شما نمیدانید که من در دل بشما، تحقیر شما و نگاههای بیرحم و بی‌اعتنای شما می‌خندم. نمیدانید بی‌پول و تشویق شما احمقها نیازی ندارم. فقط این بار هم هدفم از سیاه کردن چند صفحه کاغذ مثل همیشه خوابیدن بود.  
میخواستم بخوابم و برای خواب رفتن بشراب نشئه آور غم



احتیاج داشتیم و شما این غم را بصورت تحقیر بمن هدیه دادید.. نگاه موزی و مسخره شما، مردم بازاری پسند، شرابی بود که جرعه جرعه در کام ریخته شد. مست شدم و گرم.

میدانید میخواستم بخوابم اما سردم بود. دلم یخ کرده بود. پوشش گرمی میخواستم و شما موجودات بی فرهنگ ( آیا این لغت زبینه شماست؟) ندانسته با ذرات این کاغذهای سیاه دل و جانم را گرم کردید و بخیال خود در سکوت فراموشی دفن نمودید .

و این درست همان چیزی بود که خود میخواستم . من حالا میتوانم باز تا چند روز بخوابم . درست هم بخوابم، تا او ...

و اما شما ، شما میتوانید از نبوغ و ابتکار نویسندگان حرفه‌ای برای سرگرمی و فهم بیشتر خود کمک بخواهید. باین صداها توجه کنید. شمارا میخوانند. بروید دل و جان خود را تسلیمشان کنید. سالهاست برای پر کردن جیب خودشان شما را با افسانه‌های فاسد خوابانده‌اند. خوابی که تا روز حشر بیداری ندارد. دل‌قکهای عزیز، در رفتن عجله کنید . من رنگ سپیده دم یکروز روشن پائیز را در آسمان می بینم و باید بخوابم.

تجلی خدا

مثل اینکه روی بستر پر خاری خوابیده بودم. چون تمام بدنم میسوخت. بادرست روتختی را لمس کردم. همان ساتین نرمی بود که در منتهای سلیقه و ظرافت گلدوزی شده و هدیه یکی از شاگردانم است و من روی بستر پر خار سرزنش وجدان خوابیده بودم.

چشمهای خسته ام را باز کردم. اطاق پر بود از رنگ طلائی آفتاب و آنقدر این روشنی ملایم برای چشمهای بیداری کشیده ام تند بود که پلکهایم بهم فشرده شد.

عجب! دیشب هم از نور خیال انگیز مهتاب متنفر بودم. ماه ساکت و آرام در آسمان جلوه پر کبریا و غروری داشت و نورش با طاق گرد نقره پاشیده بود و منی که همیشه دیوانه مهتاب بوده ام از آن روشنی سیمگون و سایه روشنهایی که در اطاق انداخته بود بدم آمد و چشمهایم را بستم. و حالا خاطرات دیشب مثل رؤیای پر شکنجه آزارم میدهد. اما هیچوقت زندگی بی ارزش مثل آن چند ساعت قیمت نداشته.

اورفته و من تنها هستم. بخود می لرزم. نه از ترس تنهایی، از وحشت اینکه دوباره باز گردد. همان موجود پیروزشت. همان حیوانیکه از فریب دادن هم نوعان و غصب حق آنها فر به شده. بوی بدن او بستر و اطاق را پر کرده، بوی عرق کسیکه چند روز استحمام نکرده و لباسهایش را هم عوض نکرده باشد.

مجدداً چشمهایم را باز کردم. در همان قسمتی که او خوابیده بود بالش

وتشك فرورفتگی زنده‌ای داشت. بوسه‌ها، نوازشهای تحمیلی در خاطر من زنده می‌شود و دهنم تلخ و بد مزه است. از خودم، وجود خودم، هستی خودم بدم می‌آید.

چقدر من در عمرم کتاب خوانده‌ام! داستانهای رنگارنگ و پر جلا از هوسهای انسانی، داستانهایی که برای سرگرمی مردم نقاشی شده و هیچگاه هم نقش زنده‌ای از زندگی حقیقی در آنها نبود.

آنها که قلم دردست داشته‌اند هدفشان معین بوده. یا زنی خودش را برای پول فروخته، یا برای لذت تسلیم آغوش مردی شده، یا انتقام محرومیت خطایش بوده. یا شرح يك عشق افلاطونی یا تأثیرهای شدید ذهنی دوران تأثرات و محسوسات واقعی زندگی، یا، یا، یا، یا، یا، یا.....

اما داستان من نقشی ازین رنگها ندارد. با اینکه طرح ساده‌ای است رنگ بخصوص دارد. دروغ است اگر بآن نام فداکاری مطلق بدهم و دروغتر است اگر.....

زنی در مقابل هزاران هزار ساعتی که در دنیا زنده بوده چند ساعت، فقط چند ساعتش ارزش گفتن یا نوشتن دارد و او در این چند ساعت غم داشته، درد داشته و دل خودش چنان ازین غمها و دردها سنگین است که..... دلش می‌خواهد وجود دیگری از او بوجود آید که روح مطلق باشد. این روح از زمین پر گناه، جائی که آدمها در آن زندگی میکنند، دور شود. از ماوراء جوهم بگذرد. در میان ابرها، در آن قلمرو پرستایش امپراطوری پاکیها و زیباییها، که نشانی از خیانتها، فریبها، تحقیرهای بناحق نیست، مستقر شود. قدرت داشته باشد عقربه ساعت زمان را عقب بکشد و از آن فاصله دور مرا که روی تخت در این اطاق، اطاقیکه امواج شهوت به جهنم سوزانی تبدیلش

کرده، هستم ببیند و بعد از قدرت فوق بشریش استفاده کند. حد و سمت و عمق غم دلم را برایم باز گو نماید. شاید از اسارت این دقایق خلاص شوم. یا حالا با کمک فکرم از گذشت روزگار مرچند ساعت جلو اندازد. ساعت‌های بوجود نیامده را برایم زنده کند. من می‌خواهم شتابان با استقبال این ساعت‌ها بروم. در خانه ناشناسی داخل شوم و محفل گرم خانواده‌ای را از نزدیک ببینم.

اطاق بزرگی است. تشکی در بالای اطاق است و رویش کتان پر نقش و نگاری انداخته شده. در کنار این تشک هفت سینی درمنتهای بی سلیقگی دیده میشود و از آنچه برای خوشبختی خانواده‌ها یا خیر و برکت هر خانه‌ای لازم است فراهم شده. در کنار هفت سین سفره سفیدی پهن است یک دیس بزرگ پلو وسط سفره است. چند بشقاب رنگ‌بَرنگ دور این دیس گذاشته شده. بوی روغنی که تاحد سوختن داغ شده فضای اطاق را پر کرده است.

مردی روی تشک نشسته و پیراهن سفیدش از چرکی برنگ سرب است. شلوار پیراهمه راه‌راهی با رنگ‌های نیلی و زرد تند پیا دارد. زنی با چهره‌ای برافروخته از شادی و غرور مقابلش نشسته است. پنج فرزندشان در اطراف آنها هستند. یک پسر از پایا کروات تازه می‌خواهد. دختر بچه کوچک عروسکی را که مامان برای عیدش خریده نمی‌پسندد. هدیه تازه‌ای آرزومند است. ستاره آسمان اصرار دارد پایا و مامانش بعد از تعطیلات نوروز در جشن مدرسه باهم برای سرافرازی او بیایند.

پسر دیگرش می‌خواهد چند روزی این خانواده خوشبخت به

شمال بروند.

خانم میگوید: آه! راستی آقا، اگر احمدخان را دیدید یادآوری کنید که مدتیست زعفران ما تمام شده یا حسین که بنا بود پیت روغن را بیاورد نیاورده .

مرد باخوشروئی جواب همه را میدهد. مرغ پلو را باشتهایم خورد وزن با حرص و ولع مرتب بشقاب شوهرش را پر میکند .

همسر مهربانش باز گشته. خودش میدانست، حتم داشت او خواهد آمد. مگر دیر روز به خیاط نگفته بود چند وقت یکبار عاشق یک لگوری هر جایی میشود، وقتی که سیر شد بر میگردد؟ بدست و پایم میافتد. من ساده دل هم گنااهش را میبخشم. یک موی من زن نجیب را بهزاران زن مثل شما نمیدهد (راست میگفت، نجیب بود، باسرافت بود. مگر نجابتش را با این کلمات ثابت نمیکرد و مگر وسیلهٔ زیب و جلادادن به لغت سرافت را نداشت؟ در هر انگشتش جواهری گرانقیمت میدرخشید). من مادر دو پسر و سه دختر او هستم، ریگ ته جوی و شماها آب روانید.

غذا باخنده و شوخی صرف شد. مرد کنار هفت سین نشست. قرآن را در دست گرفت. تمام وقتش متوجه دعای ساعت تحویل بود. شمع با رنگ پریده در شمعدان میسوخت. ماهیهای کوچک قرمز و طلائی در زندان تنگ دور خود میچرخیدند. سال کهنه میرفت تمام شود. دستها بحالت استغانه بطرف آسمان بلند شد. ثانیهها زود سپری شدند (خدایا، بهمها توفیق بده) .

بچهها اطراف پدر را گرفتند او در حالیکه هنوز مزهٔ مرغ پلورا لای دندانهایش مزه مزه میکرد نقلی در دهان گذاشت و گفت: سال نو بر همه شما مبارک باشد، پلک چشمهایش از فشار خواب سنگینی میکرد،

دراز کشید. زن باخنده اینکه تمام صورتش را پر کرده بود بشوهر گفت: شما خسته‌اید، بخوابید و پتورا بادقت روی خمره انداخت.

چشم‌ها هنوز کاملاً بسته نشده بود که دختر کوچک گفت: پاپا، فردا ما را کجا میبری؟ هر جا بخواهید، با باجان. همه یک‌صدا گفتند: رامسر. بین خواب و بیداری چیزی گفت که مفهوم نمیشد.

وحالا دیگر چه لزومی دارد فکرم را با اینها همسفر کنم؟ بسفر می‌روند. ظهر که شد سفره‌ای سفید نیل‌زده در میان روی سبزه‌ها می‌اندازند. قابلمه‌ای بزرگ مملو از سبزی‌پلو یا قیمة پلو وسط آن می‌گذارند. دورهم می‌نشینند. می‌خورند، می‌گویند، می‌خندند. بعد از رفع خستگی مجدداً بسفر خود ادامه می‌دهند. و خودم مثل همیشه سوزن‌میزنم، خیاطی می‌کنم، انگشتهایم از قیچی پینه می‌بندد و و و . . . .

امروز هم بعبادت همیشه شش صبح بیدار شدم، در حالیکه تمام وجودم اسیر چنگال احساس تازه‌ای بود. در سپیدی کمرنگ اطاق را که شلوغ و نا مرتب بود و هیچ نشانی از دقت و نظم همیشگی در آن بچشم نمی‌خورد کنج‌کاوانه نگاه کردم. اشیاء اطاق زیر نظر مشکلهای ترسناکی می‌گرفتند و هر کدام با قدرتی خارق‌العاده بی‌نظمی و نا بسامانی افکارم را تجسم می‌دادند.

کم‌کم تمام لحظات گذشته شب سنگینی ورعب خود را در قلبم زنده کردند و خدایا! چه عقوبتی؟ هنوز هم او در کنارم خوابیده بود (مثل اینکه خودم خواسته بودم) روی صورت چاق و پیر چینش اثری از هیچ حادثه و انگیزه‌ای دیده نمی‌شد. در خواب سنگین و راحتی بود و این راحتی و بیخیالی در مقابل آنهمه خلجان و اضطراب خودم اوقیانوسی از درد و خشم

در دلم ریخت و چه بیدادی کرد!

هیچکس، هیچکس باین سختی از پشیمانی و شکست رنج نبرده. بغضی که نمیخواستم از ترس آنکه در کنارم خوابیده آشکار کنم گلویم را میسوخت و بیرحمانه فشار میداد.

تلاش کردم، تلاش تا فکرم را از فضای این اطاق شلوغ و دیوانه کننده بیرون کشم و وجود این خوک بیشعور را از خاطر ببرم و باطاق کارخودم برگردم و این داستان از دیروز صبح شروع میشود. باید کم کم همه چیز را بیاد بیاورم. در زندگی من حادثهٔ پر عظمتی بوده و من باین کلمات بیچاره چه کنم؟..

پارچهٔ تور سفید قشنگی روی میز پهن است. با اشتیاق الگوی کاغذی را روی این تور میاندازم. میخواهم لباس عروسی ببرم. پارچه بیکی از شاگردانم تعلق دارد. دقت میکنم، علاقه مندم تمام هنرم را در برش و دوخت این لباس نشان بدهم. قیچی را بدست میگیرم و...

در اطاق باز میشود. خانمی با پنج بچه، پسر و دختر، داخل میشوند. ادب و شغلم اقتضای میکند همه را با خوشروئی بپذیرم و مؤدبانه سؤال کنم: چه فرمایشی دارند؟ و در ضمن تذکر دهم که من لباس مردانه و بچه گانه نمیدوزم. چون دوپسری که همراه خانم هستند ب جوانی نزدیکتر از کودکی اند.

خانم در منتهای بی ادبی میگویند: برای لباس نیامده ام و با اشاره دست ثمره های عشق را نشان میدهند و میگویند: اینها هر کدام، شکر خدا، خیاط مخصوص و معتبری دارند.

بعد از آن میگوید: کار خصوصی وفامیلی داریم.



افسوس که سواد و ذوق تجسم آنچه دیده‌ام و در حافظه‌ام نقش بسته ندارم، تا بدرستی دیده و یاشنیده‌ها را روی کاغذ بیاورم. شاید هم اشتباه میکنم و احساسات بغض کرده و خون آلود من باین ملاقات چنین بیرحمانه رنگ و روغن زده.

بدرستی نمیدانم. اما هر چه هست نگاههای این زن اثری عجیب در من گذاشته و با تمام کوشش از دیر روز تا بحال نتوانسته‌ام از خاطر ببرم. (در رفتار و گفتار بعضی از زنها شرافت، بزرگی و سادگی کاملاً طبیعی دیده میشود. دیدارشان برای همه تسلی بخش است و هر نگاه با تبسمشان مظهر فضیلتی است. حجب و حیای بخصوصی دارند. در وجودشان يك بزرگی فطری و مناعت قابل ستایش است که در نظر هر کس که چشم حقیقت بینی دارد جلوه میکند و در وجود این زن جردنائت، پستی، نادانی، حقارت، عامی بودن هیچ نبود، هیچ) جوش و خروش و کوشش حافظه بی ثمر میماند. بیاد نمی‌آورم چه وقت و کجا اینها را دیده‌ام؟ تازه دختر پنج ساله کار خصوصی و فامیلی چه میداند که برای فیصله دادن آن مادرش را کمک و همراهی کند؟

من هنوز کنار میز کار با قیچی در دست ایستاده‌ام. نگاه خانم بمن نگاه قصایست که میخواهد گوسفندی بخرد. پرنفرت و تحقیر است. چون این گوسفند لاغراست و نگاه بچه‌ها مسخره و کینه آلود.

سندلیها زیر پای بچه‌ها ئیکه عادت نداشتند چند دقیقه درست و محکم بنشینند ناله میکردند و این صدای جرق جرق چوب مرا کم کم خسته و عصبانی کرد. گذشته از این صداها آنچه تقریباً دیوانه‌ام کرده بود نگاه بیرحم قصاب بود.

وقتی مستخدم چائی آورد تقریباً نزدیک بود از شادی فریاد بزنم. در منتهای ادب سینی چائی را خدمت خانم بردم. میل نداشتند (البته با سراطهازی میلی فرمودند) و بترتیب بچه‌ها هر کدام عذری آوردند. اگر اجازه می‌فرمائید قهوه درست کنند. پسر بزرگ زحمت مادر را کم کرد و با لحن بسیار زننده و بی ادبی گفت: ما برای خوردن نیامده‌ایم. برادر کوچکتر انسانیت را تمام کرد و گفت: مگر می‌ترسی؟ بگو برای زدن آمده‌ایم و بعد با فریاد بمادرش گفت ماما چرا ساکتی؟ هنوز اثر این ضربه‌ها در دست درک نکرده بودم که صدائی پر بغض و کینه مرا مخاطب قرار داد: من خانم آقای ..... هستم. چائی در دهانم مرزه‌دوا گرفت و صدای خودم را که می‌لرزید شنیدم: شما خانم آقای...؟ بله.

چه فرمایشی است؟ آمده‌ام شوهرم و پدر بچه‌هایم را از تو پس بگیرم. دستم بی اختیار روی سینه‌ام قرار گرفته بود و مجدد صدای لرزانم را شنیدم. از من؟ بله. پس از کی؟ خانم، شوهر شما اینجا نیست هیچ وقت هم نبوده. در این منزل بروی مردانی امثال او تا بحال بسته مانده است. مدتیست بقول خودش بمن علاقه پیدا کرده، اما من زنی هستم که بهیچ مردی احتیاج ندارم. قانع و بی‌نیازم و با آنچه از دسترنج خود بدست می‌آورم راضی‌ام.

دخترده ساله، یا بقول مادرش فرشتهٔ همانم با ستارگان آسمان، (این دختری که هنوز باید سالیان دراز چشم و گوشش از دیدن و شنیدن پلیدیها دور باشد، درس بخواند و بازی کند) بسخن آمد: تو پایا پارا برای پول‌هایش از ما گرفتی. صبر کن همه را از گلویت در می‌آوریم. این صدای پسر دردم

بود. مملکت قانون دارد. خیال کردی باین سادگی‌ها میشو دشریک مرد زن دارا از راه بدربرد و پولش را خورد؟ و اینهم پسر بزرگتر، تاج افتخار سر مادر بود .

بعد صدائی توأم باهق هق گریه میشنوم . خدا لعنت کند پدرتان را. جوانی مرا بداد. این دفعه اولش نیست که مرا پیش سر و همسر خجل میکند. چند وقت یکمرتبه دلش پیش یک لگوری هر جائی گیر میکند. وقتی سیر شد و مقداری پول تلف کرد بر میگردد، روی دست و پایم میافتد. من نازک دل زودباور می بخشمش. تمام بدنم باشدت می لرزد. بازحمت زیادی سعی میکنم بایستم و نمیتوانم دستهایم را روی میز بگذارم و با آخرین قدرتی که دارم پاهارا بدنبال خود میکشم و روی صندلی میافتم. چه راه دراز و طولانی بود این سه قدم !

کوشش فوق انسانی بکار میبرم تا از خارج شدن فریادم جلو گیری کنم. تمام بافتها و عصبهاور گهای بدنم اذرد ناامیدی و تحقیرهای ناروا فریاد میزنند، می لرزند .

شربانهایم نزدیک است از هم پاره شود. سرم از داغی میسوزد. باخودم تکرار میکنم: لگوری، هر جائی. خدایا، این زن باچه بیخیالی وسادگی این دو کلمه را گفت. مثل اینکه لیوانی را از آب پر کند. ازین دست بآن دست بدهد .

درست، من نمیتوانم چنین کلماتی بگویم. اما باید جواب بدهم. به مغزم فشار میآورم کلماتی برای جواب دادن باو بیابم و مثل اینکه کاسه سرم خالی است و محتویاتش در هوای آزاد قرار دارد. باید به این زن جواب داد. با کوشش کم نظیری لبهای خشک و سوخته ام را از هم باز میکنم و آنوقت ناله پر التماس دلم را میشنوم: ساکت باش، ساکت باش، او یک مادر است.

حتی حیوانها وقتی منافع بچه‌هایشان در خطر میافتد بقیمت جان از آنها دفاع میکنند و این اسمش انسان است. آمده شوهرش را، پدر بچه‌هایش را، از تو میخواد.

همان مردی که مدتهاست ادعای دوست داشتنت را دارد. مزاحمت میشود. ثروتش را برخت میکشد. اتومبیلش را نشانت میدهد و میگوید: از زنم نفرت دارم و این بچه‌ها ثمرهٔ نفرت او هستند.

تو هر چه بگوئی و سوگند بخوری که لگوری و هر جائی نیستی این زنی که اسمش، فقط اسمش انسان است باور نخواهد کرد. ترا مقصر میدانند. اگر اختیار با او بدهند برای مجازات امثال تو که طرف علاقهٔ مردهای متأهل قرار میگیرند چنان قانونی وضع میکند که خشن‌تر، کورتر و بیرحم‌تر از تمام قوانین موجود باشد و حتی فریادهای يك وجدان سختگیر و بیدار باشد.

بخانه‌ات آمده است. در منتهای بی ادبی با تو حرف میزند. لگوری و هر جائیت مینامد. میدانی قلبش او را راهنمایی کرده. راهی را که قلب‌زن نشان میدهد هیچ قانون و قاعده نمیتواند برایش سدی باشد. خیال کن این زن آئینه است. تصویر خودت را در آن بین. اصلاح خودت را بجای او بگذار. کسی چه میداند؟ شاید اگر تو با چنین ماجرائی روبرو میشدی از او بدتر، نادان‌تر و بی وجدان‌تر رفتار میکردی.

فهم، انسانیت و شرافت واقعی زن را در زندگی درد و مر حلهٔ آزمایش میتوان شناخت: یکی زمانی که عشقش را از او بگیر ندود و دیگری وقتی که مردی را که با او ثروت، افتخار و اسم داده دیگری بخواهد غصب کند و تو هیچوقت در این دو مَحْك تَر دید ناپذیر آزموده نشده‌ای. پس تو نمیتوانی بحد کافی

فکرت را وادارتلاش کنی و منصفانه قضاوت نمائی .

اما میتوانی و این قدرت را داری که ساکت باشی . نمونه‌یک انسان باشی . دشنام و پر خاشش را شجاعانه تحمل کنی . یا اصلاحچه ضرر دارد؟ همت کنی ، سعی کنی ، شوهرش را ، پدر بچه‌هایش را باو بازگردانی . در آغاز سال جدید کانون خانواده را گرم و روشن کنی .

فکر خودت را نکن ، نیندیش . سالهاست تو موجود درهم شکسته و خرد شده‌ای هستی . تو یک گمشده سر گردانی . زندگیت باندازه فکرت تاریک و تنهاست . تو گلی هستی که در زیر آفتاب سوزان زمان پژمرده شده‌ای . پس بعد از مرگت هم اثری از تو نخواهد ماند .

اما او مادر پنج فرزند است و با کوشش تو بزودی شش فرزند خواهد داشت . میخندی؟ فکر میکنی اسم آن یکی چه خواهد بود؟ احمق ، با سمش چه کارداری؟

تصمیم میگیرم بهر قیمت شده شوهرش را باو بازگردانم . دلم از این تصمیم و خدمت بهم نوع از شادی متلاطم میشود و دیدگانم سخاوتمندانه آبهای سوزان را بر صورتم می‌لغزانند .

باخانم و بچه‌های او مدت‌ها صحبت میکنم . پر خاشها ، تهدیدها را تحمل مینمایم . بخاطر ندارم چه میگویم و میشنوم؟ اما آنقدر میدانم وقتی تادم در آنها را خاضعانه مشایعت میکنم با آنها اطمینان میدهم که حتماً شوهر و پدرشان فردا ظهر منزل خواهد بود .

و حالا ساعت شش صبح است . چند ساعت دیگر باید او بخانه برود و حتماً خواهد رفت .

شب آرمند که انتظار صبح و رسوائی مرا داشته بیایان رسیده ، اما

این شکست و ننگ را نمیخواهم او با چشمهای پر حيله و گناهِش در صورت من به بیند.

بآهستگی دو قرص خواب آور در دهان میگذارم. هیکل تنومند از صدای برخورد لیوان روی میز تکان نمیخورد. نفس را از ترس در سینه حبس میکنم. نه، بازیگر بودن کافیست. بقیه‌لنت را امروز در خانه‌ات، در کنار همسر شایسته‌ات، کامل کن.

وقتی تو بیدار میشوی من خوابم و هنگامی که من بر روی یکروز پرننگ و تاریک زندگی چشم باز کنم تو مدت‌هاست رفته‌ای. همیشه پایان این ماجراهای ننگین که امثال تو عشق مینامندش چنین است. یکی باید زودتر دیگری را ترك کند.

دیدگان خسته‌ام را باز میکنم و مدت‌ها طاق را بارنگ طلائی دلپذیر میبینم. به بستر ژولیده‌ام که داستانها از چند ساعت مستی و بیخبری دارد نگاه میکنم. بوی تند بدن او آزارم میدهد.

چه بی‌گناه فاسد شدم! فقط برای اینکه با موجود خطرناکی روبرو شدم. برای چه کسی بسوی این سر نوشت تلخ رفتم؟ برای آن زن؟

زنیکه دو ساعت دیگر با خنده مغروری باشوهرش روبرو خواهد شد. چشم‌هایش در سکوت حرف خواهد زد. دیدی برگشتی؟ میدانستم يك موی زن نجیب چون منی را بهزاران هزار زن دیگر نمیدهی...

صدای زنگ‌رشته‌افکارم را پاره میکند. با سرعت از تخت خواب پائین میایم. وای! که اگر او باشد.

صدای آشنائی میشنوم. نه، خانم کسالت دارند، نمیتوانند لباس شمارا امتحان کنند. نفس را حتی میکشم. کنار تخت می‌نشینم و بیدن نیمه عربان

خود در آئینه نگاه میکنم. من دیشب این تن را باو دادم، همین شانه‌های قشنگ که موهای پر موج پریشان رویش ریخته .

از تجسم این ننگ لبخند بیحال و بی رمقی روی لبهایم می‌نشیند. حتما این لبخند شبیه لبخند فواحش است، وقتی که نزدیک ظهر، بعد از یک شب بیخوابی بیدار میشوند. شاید هم در همین دقیقه زن او در مقابل آئینه از تصور بازگشت شوهرش میخندد و چقدر فرق است بین این تبسم محتضرائهٔ بیرنگی که روی لبهای من است با تبسم فاتحانه و مغرور او؟.. دیشب هم همینجا روی تخت نشسته بودم. افسرده و رنگ پریده.

آنقدر رنگ پریده که حتی آن توالت غلیظ تعمدی نتوانسته بود نقش بیرنگی ورنجی را که روی صورتم بود محو کند. در کنار لبهای بهم فشرده ام سایهٔ زهر خندی دیده میشد. همانطور که خود را در آئینه میدیدم باو نگاه میکردم و فکر میکردم: این مرد با این شکل و اختلاف ۲ سال زندگی که بین ما موجود است انتظار دارد دوستش داشته باشم؟ نه حالا که مشروب کورش کرده بلکه معتقد باین نکته است که مردی دوست داشتنی است؟ مثل شیطان استدلال میکند و میخواهد با دلائل ضعیفش مرا قانع کند. میگوید: عشق را خدا آفریده، عشق از آسمان آمده. میگویم: خدا!

بله، عشق بزرگترین موهبت خداست به بندگانش. اگر عشق نبود زندگی چه بود؟ یک گذران خشک و بی معنی. آنوقت اسمش زندگی نبود. بین جوامع متمدن عشق را چه خوب و اصولی پذیرفته اند!

بله، اما نه بشکل حیوانیش، چون اینهمه قوانین وضع کرده اند.

آه! این حرفها دلیل عقب ماندگی و نداشتن شعور اجتماعی مردمان

مشرق زمین است.

قرنهایی که گذشته این عقاید و افکار را برای آنها متزلزل کرده و بدبختانه در طول این قرون مغزهای ماهنوز محجر مانده .

با خود می اندیشم مهمان امشب من چه خوب فلسفه میبافد! دین، وجدان، عاطفه. خدارا برای فریب من تخطئه میکند و بیچاره نمیداند که وجودش و گفته هایش قدرت و نفوذی در من ندارد و خود من هستم که با او اجازه گستاخی و قدرت تأثیر این کلمات را بخشیده ام .

میگوید: عشق، فقط عشق است که در نظر من تا آخرین حد مقدس و کبریائی است و با آه سنگین می گوید: برای من امید و دنیائی بهتر از عشق تو نیست .

اما من چه خوب میدانم که این عشق در چند لحظه پیمان میرسد! چه میشد اگر انسانها عشق حقیقی را از این چهره کریه و کنتت مادی و هوس جدا میکردند و فقط روح عاشق روح میشد ؟

و چه میشد اگر مردم لا اقل بانقدر پستی و ذالت نام عشق نمیدادند !

اما خوب، امشب نور خدا در خانه من برای چند لحظه خواهد درخشید، خاموش خواهد شد و بعد دو موجود کنتت شده ای که نام اشرف مخلوقات بر خود گذاشته اند در کنار هم چند ساعتی باقی خواهند ماند.

آخر این مرد مدعیست از تجلیات انوار خداست و چه بیزار باید بود از خدائی که چنین تجلی کثیف و مشمئز کننده ای دارد !

خدایا، مگر نمیشد من جلوه قدس و کبریائی ترا در وجود دیگری

بینم ؟

اصلا چه میشد اگر مثل زنهای دیگر بودم؟ یا لا اقل آنطور تظاهر



میکردم؟ آنوقت میدانستم با تمام شعورم درمقابل ضعف این مردچه کنم. فریبش دهم، سرگردانش کنم، دیوانه‌ترش نمایم، پول بخواهم، پول بازهم پول. مگر زنش مرا روسبی نخواند و مگر پول خواستن حق مسلم روسبی نیست؟

اصلا راه دیگری هم ممکن بود. میتوانستم چنین ساعت‌های تلخی مثل امشب نداشته باشم. میتوانستم حالا مثل هر شب روی این تخت راحت کرده باشم، کتاب بخوانم.

اما يك انگشتر تازه دیگر باید روی آن انگشتهای کوتاه بیقواره بدرخشد.

دردل فریاد میزنم: خیلی مسخره است، من برای چه استراحت روحی و جسمی خود را بخاطر چنین احساسهای پوچ بخطر انداخته‌ام؟ به جهنم که مردی زنش را دوست ندارد. به جهنم که دست محبت پدری چهره فرزندان را نوازش نمیکند. چرا برای دیگران یکشب را اینطور از زندگی جدا کردم؟

يك عمر زندگی من دیروز و فردا بوده. همیشه از یکنواختی در زمان حال قرار داشته. صبح زود بیدار شدن، صبحانه خوردن، خیاطی، ناهار، استراحت، خیاطی، کتاب، خواب، همین؟ بی هیچ حادثه‌ای، شوری، دلهره‌ای، هیجانی و امشب هر لحظه‌اش تپش و هیجان داشته، اضطراب و جنون داشته. این چند ساعت که تمام شد. خوب، اینهم خودش چیزی خواهد بود. فردا میتوانم فکر امشب و وقایعی را بکنم. روزهای بعد هم همینطور. آخر زمانی خواهد رسید که این ساعتها تغییر ماهیت خواهند داد. درهاله زیبا و معطری خواهند خفت و سالیمان بعد، وقتی که پیر شوم، برای

دوستانم باهزار نقش و نگار زیبا تعریف خواهم کرد .  
 از هر دقیقه اش داستانی خواهم ساخت و هر داستان قهرمانش بهتر و  
 کاملتر، دوست داشتنی تر از سابق خواهد بود .

برای من عشق ندیده و نشناخته؟ چه بهتر از این؟ ای خدا، زندگی  
 منم افسانه ای خواهد داشت. اما چه مدت طول خواهد کشید تا وجدانم  
 آسوده شود؟ این هیولا حتما مدتها مرا شکنجه خواهد داد. این بلای جبری  
 که بیش از خدا، مذهب و عرف تا حال مانع انحراف من بوده. خوب،  
 آنقدر صبر میکنم، انتظار آنروزی که گناهم را پاک شده ببینم می کشم.  
 گناه ، گناه ، از تکرار این کلمه رعب آورم میل رزم . در دل  
 بیچارگی خود میخندم. سایه این خنده را روی صورتم، که هم رنگ مرده  
 است، در آئینه می بینم.

تو چطور زنی هستی؟ من؟ بله . تو هیچ نمیخواهی؟ پول، تجمل،  
 تشخص، حتی عشق؟ چه چیز در وجود تست که مانع خواستن اینهمه  
 چیزهای خوبست؟ باز اگر بذهبی پابیند بودی میشد فکر کرد که ...  
 نه، لازم نیست فکر کنی. من خودم هنوز نتوانستم بفهمم چه می خواهم؟  
 فقط این نکته مسلم است که برای چنین چیزها و تفکر در باره آنچه  
 گفتمی ساخته نشده ام . در وجودم از کودکی همیشه چیزی بوده که  
 میخواسته تنها باشم . بی شریک باشم و میخواهم هنوز ادامه بدهم. میگویم  
 که آن چیز تا بحال مانع سقوط من بوده و در چنان وضعی چه جمله  
 مسخره ای بود !

پاهای کوتاه، هیکل سنگین را با سختی بطرف من جلو می آورند.  
 سایه عشق نزدیک و نزدیکتر میشود. ای کور، تو چطور آنقدر سردی،

بی‌رنگی؟ بیگانگی را که بین من و تست نمی‌بینی؟ دلم از احساس شکست در مقابل چنین حیوانی بدرد می‌آید. چشم‌هایم در اطاق سرگردان می‌شود. دنبال راهی می‌گردم تا فرار کنم.

از این موجود، از این گناه، از این غم. نه، نه، این کلمه‌ها مسخره است. از تنگ تسلیم و شکست بچنین جانوری. از غرور زیبای لگد شده. اما تا اینجا پیش آمده‌ام و راه عقب نشینی نیست. حیوان خودخواه باین شرط سنگین حاضر شده: فردا خانه‌اش برود که امشب در خانه من باشد.

بجهنم، هر چه می‌خواهد بشود.

و عشق قوی است، بازوهای توانائی دارد. اکثر اوقات راه را برای عاشق باز میکند.

گرمی و آتش نفسش صورت و گردنم را می‌سوزاند. او مست شهوت و شراب است و من مست غم.

چه خوب! آخر در هوشیاری نمیشد درد این شکست را تحمل کرد. (نمیدانم کلمه شکست حالا درست بود یا نه؟ بهر حال اینم خودش لغتی است، صحیح یا غلط، معنائی دارد.)

نفسم تنگ شده، صدایش را که بشکل هم‌مه از فاصله‌ای دور طنین انداز باشد می‌شنوم. لذت واقعی زندگی جز تپش قلب و تحریک احساسات عاشقانه دونفر نیست. بشر قرن‌هاست اسیر این لحظه‌هاست و برای عاشق هر لحظه‌اش دنیائی تازه است پر از زیباییها.

از من نترس، کمی رام شو، خوب در آغوشم جا بگیر، در کنارم بخواب و من بی اراده، مثل کسیکه روحش را گرفته باشند، روی تخت

میافتم . اندام ظریف و معطرم در آغوش لرزان بی تناسب و متعفن او  
فشرده میشود .

انگشتهای عصبی و شهوت زده بیرحمانه وجودم را در هم میپیچد.  
دندانهایم را روی هم میفشارم و اشکهایم، آخر مگر نگفته اند پولاد باید در  
کوره ذوب شود ؟

نمیدانم قوهٔ شنوائیم محو درد های دلم شده یا اوست که حرف  
میزند؟ چه خوب، به بین عشق همیشه دو موجود را یکی میکند .  
نالۀ دلم بلند میشود . خدایا، این معاشرت اجباری چند ساعته و  
نام عشق ...

شاید هم راست میگفت . یکی شده بودیم و هر دو تنها بودیم . چون  
افکارمان از هم دور و مجزا بود . او در آن لحظات مؤمن تر شده بود که مردی  
خواستنی است و در حال به حماقت و ساده لوحی قربانی جدید خود  
می خندید .

و خودم .... خدا میداند سردی تنهایی و غم شکست در دلم چه  
میگرد . دندانهایم صدا میداد . وای! که چه عقوبتی است در نیمه شب  
بازیگر بودن! چنین کلمات مسخره شنیدن! ... و تو، خدا، چرا فرشته را  
برای دیوی به بند کشیدی؟ ...

نفسم تنگ است، تنگ و راه گریز از سینه ام را ندارد . صدای ملتهب  
و لرزان او را میشنوم : مرا ببوس ...

چهرهٔ کریه با فشار و حشیانه روی لبهایم قرار میگیرد: مرا ببوس ...  
و او را ... میبوسم . اما نمیتوانم بگویم این بوسه چه رنگی دارد ؟ چه  
احساس در آن پنهان است؟ مظهر چیست؟ فقط یادم هست لبهایم شور بود .

و حالا ، تعجب میکنم یعنی مشکو کم چطور این موضوع در خاطر من مانده؟ چون طغیان درد و عذاب در سینه تنگم تقریباً خفه و بیحس کرده بود.

بساعت نگاه میکنم، يك بعد از ظهر است. آه بس است. زن و فرزندانش روانشناس تا حال هر چه خواسته اند از او گرفته اند .

من برای خود خاطرۀ زندۀ دردناکی ایجاد کردم، تاشوهری را به آغوش زنش باز گرداندم و همان زن مرا بخاطر همین چیزی که در منتهای اکراه و نفرت با اینهمه بزرگی و عظمت به او داده ام سرزنش میکند و هر جائیم میخواند ؟

وراستی، ای زن ، کدام يك از ما نجیب تر ، شریف تر و به انسانیت

نزدیکتریم ؟

۳۷/۱۲/۳۰

من ... یا ... تو؟

